



# رمانهای کجا سهمانه



[www.romankade.com](http://www.romankade.com)



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : [www.Romankade.com](http://www.Romankade.com)

کانال تلگرام @romankade\_com

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

تمنا:

به نام خالق عشق

#پارت ۱

-بابا پشت بهم تو سالن نشسته بود از صدای تق تق پاشنه ی کفشم متوجهم شدو برگشت سمتم...

رفتم نشستم روبروش و گفتم خب آقای پدر الوعهه وفا فک کنم دیگه وقتشه...

-بابا پوفی کشیدو گفت دخترم من هنوزم میگم تو نمیخواد تو این کار دخالت کنی ما خودمون نقشه رو عملی میکنیم

با عصبانیت بلند شدمو گفتم کی دیگه پدر؟ ۹سال پیش این اتفاق افتاده،من الان ۷ ساله منتظره این لحظم،حالاکه وقتش شده شما جا میزنین،مطمئن باشین اگه نذارین تو عملیاتتون بشم خودم یه جوری وارده باندشون میشم...اینو گفتم و با حرص رفتم سمت باغ یکی از خدمتکارا اومد طرفمو گفت خانم تلفن با شما کار داره...

قدمامو تند کردم گفتم بهش بگو بعدا زنگ بزنه...

دستامو بغل کردم شروع کردم قدم زدن،یاد اتفاق ۹ سال پیش افتادم فقط ۱۵ سالم بود وقتی از مدرسه برگشتم مامانو غرق خون وسط پذیرایی دیدم از شوک نمیتونستم حرف بزنم با تفنگ پدر به خودش شلیک کرده بود دو ساله تمام تمام فکرو ذهنم این بود که چرا باید مامان خودکشی میکرد ولی دلیلی براش پیدا نمیکردم آهی از سر حسرت کشیدم هوای آذر ماه به شدت سرد بود

با برخورد قطراته باران به صورتم به خوردم اوادم باران رفته رفته بیشتر شد دستامو باز کردم  
چشامو بستم زیر باران وایسادم

باران پاییزی بی رحمانه به تن و بدنم شلاق میزد قلبه پرکینه ی منو بیشتر زخمی میکرد  
با صدای پدر که میگفت تمنا جان بیا تو دخترم سرما میخوری به خودم اوادم و داخل شدم  
مستقیم به سمت اتاق رفتم لباسامو عوض کردم دوباره به سالن برگشتم پدر پیشو روشن کردو  
وایسادم جلوم و بی مقدمه گفت ما عملیاتو از فردا شروع میکنیم تو شب باید بری پیش یکی از  
بچه ها اون بهت میگه باید چیکار کنی... بعدم آروم بغلم کردو گفت من نمیخواستم وارد این کار  
کنم ولی حالا که خودت خواستی او میدارم موفق باشی

با بوسه ای رو پیشونیم ازم دور شد رفت نشست رو صندلی روزنامشو گرفت تو دستشو از  
خدمتکار در خواست قهوه کرد

ذهنم رفت به قدیما اون موقع ها که مامان بود همیشه خودش برا پدر قهوه درست میکرد، بغضمو  
قورت دادمو پناه بردم به غاره تنهاییم

## #پارت ۲

-نشستم رو صندلی و دوباره و هزار باره دفتر خاطراته مامانو باز کردم... نوشته بود از همه چی از  
عشقش به پدر از زندگیه سختشون، از عشق عمو به مامان از نارضایتی خانوادشون از به دنیا  
اومدن من از... از... از...

-انقدری که تو این سالها این دفتر و خونده بود دیگه حفظه حفظ بودم تو این سالها که کینه ی  
انتقام مامان هر لحظه تو دلم رخنه میکرد تنها مونسیم این دفتر بود، تنها همدم تنها پیام و که بوی  
مامانو میداد هر شب تو بغلم میگرفتمشو با فکر گرفتن انتقامش به خواب میرفتم، مامانی که  
ناعادلانه و به خاطر عشق گشته شد

پدری که فقط جسمش زنده و روحش با مامان خاک شد...

دلَم هوای آغوششو کرده بود سرمو بذارم رو پاهاش خودمو لوس کنم اونم دعوام کنه که دیگه  
بزرگ شدمو وقته بچه بازی نیست

دلَم میخواست محکم گونشو ماچ کنم و باز عصبانی شه، دلَم میخواست وقتی با پدر تو اتاق خلوت  
میکردن بی هوا درو باز کنم بیرم تو بغل پدرو گونشو ببوسمو با شیطنت بگم جناب پدر چیکار  
میکردین؟ بعد مامان با حرص از اتاق بندازتم بیرونو صدای قهقهه ی بابا تو گوشم بیچه... دلَم  
میخواست وقتی میخواد بره مهمونی خودم آرایشش بکنم و بعد بگم چه ناز شدی مهترسا خانم و  
عینه دخترت گلی...

اونم چشاش ستاره بارون شه بگه برو پدر سوخته همش از خودش تعریف میکنه غش غش  
بخندمو گونشو ببوسم اونم عصبانی بشه که آرایشش خراب شد... دلَم میخواست... دلَم  
میخواست... دلَم میخواست... دلَم خیلیا چیزا میخواست ولی هیچکدومش نبود...

با یادآوری اون خاطرات قطره اشک سمجی ریخت رو گونم، زود گرفتم نباید گریه میکردم به  
مامان قول داده بودم قوی باشم

#پارت ۳

-با پدر تو سالن غذا خوری بودیم قرار بود بعداز شام یکی از افراد پدر بیاد دنبالم باهش  
برم، نمیدونستم میخوان چیکار کنن

ولی مهمم نبود، برا من فقط نفوذ به اون باند مهم بود، کار راحتی نبود ولی خوب هر جور شده  
باید انجام میشد، با بی میلی غذامو عقب زدمو گفتم من میرم حاضر شم... خواستم بلند بشم که

صدای جدی پدر مانع شد:غذاتو کامل بخور...دوباره نشستم رو صندلیو به زور همه ی غذامو تموم کردم و اینبار بدون هیچ حرفی از سالن خارج شدم

لباسامو پوشیدم گوشیمو گذاشتم تو جیب پالتوم و رفتم تو سالن

پدر داشت با تلفن صحبت میکرد

با دیدن من به شخص پشت تلفن گفت حاضره میتونی بیای دنبالش

رفتم روبروش وایسام بلند شد خودمو انداختم تو بغلشو گفتم دلم برات تنگ میشه پدر امیدوارم بتونم موفق بشم

اگه این کار انجام بشه من دیگه هیچ آرزویی ندارم

پدر دستشو رو سرم کشیدو گفت اگه تو دختر منی میدونم موفق میشی،سخته ولی تو موفق میشی

در ضمن تمنا خیلی مواظب خودت باش متوجه هستی که چی میگم

اونجا جایه امنی نیست!!!

سرمو تکون دادم میدونستم منظورش چیه...

رو موهامو بوسیدو گفت رفته رفته بیشتر شبیه مامانت میشی

چشام پر شد که پدر زود گفت اگه قراره با هر حرف و هر یادآوری تو به هم بریزی که نمیشه،قوی باش

بغضمو به زور قورت دادم صدای زنگ اف اف باعث شد چشم از پدر بردارم یکی از خدمتکارا درو باز کرد یه پسر حدود ۳۰ ساله با قیافه ی معمولی ولی قدو هیکل ورزشکاری وارد سالن شد با دیدن پدر اومد سمتشو گفت سلام آقا

اگه اجازه بدین بریم

پدر سرشو تکون دادو گفت سلام

برین، خیلی مواظب تمنا باش یوسف، من بعده خدا امیدم به توئه

یوسف سرشو تکون دادو با گفتن خیالتون راحت آقا رو کرد سمت من و گفت بریم؟

دوباره پدرو بغل کردم و آروم گفتم دوست دارم پدر

بعدم با یوسف از تو سالن خارج شدیم

سوار یه لیموزن مشکی شدیم

دو نفر قلدر تو ماشین بودن

یکی رانندگی میکرد اونیکی بغل دستش بود

با بسته شدن در، ماشین به حرکت در اومد

چشامو بستمو سرمو تکیه دادم به شیشه... خدایا خودت کمکم کن...

زیر لب آیه الکرسی رو خوندم و چنتا صلوات برا مامان فرستادم دلم یه ذره آروم شد...

با صدای یوسف به خودم اومدم

رسیدیم خانم...

#پارت ۴

-چشامو باز کردم جلو یه آپارتمان شیک بودیم همراه یوسف پیاده شدیم، یوسف زنگو زد یه

آقایی جواب داد که یوسف با گفتن



-Njb-

در با صدای تیکی باز شد

رفتیم تو آسانسور یوسف دکمه ی ۱۳ رو زد...

با توقف آسانسور پیاده شدیم یوسف چند ضربه به در زد در باز شد

داخل شدیم یه سالن نسبتا بزرگ بود که پر بود از دم و دستگاه

یه نفر خانم با دیدنم من اومد سمتم و با لبخند گفت سلام عزیزم

من رویام گریمو اینجا بیا بامن

بعدش دستمو گرفتو برد تو یه اتاق

کل اتاق پر بود از لوازم آرایش و گریم

یه میز توالت بزرگ و سفیدم بود که روش پر بود از لوازم

خانومه منو نشوند رو صندلیه میز توالت یه عکس دختر داد دستمو گفت این قیافه ی جعلیه توئه

یه دختر مو بلونده چشم آبی

خیلی ناز بود

سرمو تکون دادمو با لبخند محوی گفتم خوشگله

اونم متقابلا لبخندی زدو گفت خودت خوشگلتری...

بعدم در حالی که وسایلارو درست میکرد گفت پاشو لباساتو در بیار عزیزم...

لباسامو در آوردم دوباره نشستم رو صندلی...

اونم شروع کرد به رنگ کردن موهام و ابرو هام...

بعد از نیم ساعت فرستادم حموم

از حموم که بیرون اومدم خودش با سشوار موهامو خشک کرد

بعد شروع کرد به گریه صورتش بعد از چند ساعت بالاخره کارم تموم شد... واقعا تغییر کرده بودم  
اصلا خودمو نشناختم

رویا خواست چیزی بگه که در اتاق به صدا در اومد، رفت درو باز کرد با یه پاکت اومد سمتم، گرفت  
طرفمو گفت اینم هوپته جعلیت...

پاکتو باز کردم یه شناسنامه بود

با اسم مستعاره: غزل آریان

نام مادر عاطفه نام پدر علی

ابرو بالا انداختمو گفتم خب باید چیکار کنم؟

لبخندی زدو گفت فردا صبح همه ی وسایلی لازمتو میذاریم تو کوله یه آدرس میدیم بهت میری  
اونجا از یه دختر به این عسل آدرسه خونه ی کامران نیکزاده میگیری اگرم پرسید برا چی میگی  
بابا مامانت تو تصادف فوت شدن به کار احتیاج داری میخوای بری خونشون... اگه گفت آدرسو اونو  
از کجا آوردی میگی فری قالپاخ تو پارک..... بهت داده... اگه دیدی دبه در آورد بکشش کنار بهش  
پیشنهاد پول بده...

بعدش آدرسو بگیر برو خونشون مطمئنا با این قیافت رو هوا میزنتت برا کارش...

#پارت ۵

-بعدش یه دوربین آورد و تو زاویه های مختلف گرفت

ساعت از نیمه های شب گذشته بود

یکی از آقایون داخل اتاق شد چنتا سیم اینا تو دستش بود

شنود و ردیاب یه شنودو گذاشت تو یه گوشواره ی ریز و داد دستم و گفت وقتی رفتی تو اینو بنداز دم در بعدا بردار بعدش یکی کپی همونو داد انداختم تو گوشم

ردیابم داد بهم گفت بذار تو کیفیت رسیدی دم در بنداز جایی که بعدا بتونی دوباره برداری...

بعدم چنتا برگه داد وگفت این برگه سابقه ی کاریتته، شاید کامران بخواد

البته اون خودشو زیاد نشون نمیده پسرش وکیل وزیرشه

خیلی مواظب باشید تمنا خانم اون پسر سابقه ی خوبی نداره بعدم یه کوله داد دستمو گفت اینم وسایلاتون حالا بیاین بیرون یه چایی بخورین نقشه رو باهم مرور کنیم...

شالمو رو سرم مرتب کردم و رفتیم بیرون...

همشون دور یه میز نشسته بودن داشتن چایی میخوردن با دیدن من بلند شدن...رفتم سمتشون و سلام دادم نشستم پیششون خیلی خونگرم بودن...بعد از چایی همون آقاییی که فهمیدم اسمش رامین بود با یه چنتا برگه اومد سمتم نشست بغلمو گفت خب ببینین شما وقتی برین خونشون به احتمال ۸۰ درصد قبولتون میکنن ولی خیلی محتاط باشین اونا خطرناکن کامران تو کار خریدو فروشه داروئه خیلیم قاقاقی ولی انقد زرنکه که تا حالا نتونستیم ردشو بزنییم تازگیام فهمیدیم دخترارو میفروشن به دبی شما که وارد خونه بشین یکی از افرادمون هم میان اونجا ولی اون سعی در جمع آوری اطلاعات برا قاقاق دارو داره شما باید همه ی حواستون به خودتون باشه دخترایییم که میان اونجا سعی کنید باهاشون ارتباط برقرار کنید...ازشون سوال بپرسین ولی نه جوری که شک کنن...تیراندازی که بلدین؟...فقط سرمو تکون دادم...الان هفت ساله دارم تمرین میکنم...کاراته و تکواندو و تیر اندازیو....

اونم سرشو تکون دادو گفت خوبه عالیه حالا با خانوما برین تو اتاق استراحت کنید...در ضمن شما هرچی دیدی شنیدین یواشکی برین تو حموم یا دستشویی جایی که دوربین نباشه و صداتم

جایی درز نکنه... گزارش بدین فقط خیلی مواظب باشین تاکید میکنم اینا خطرناکن شما دسته ما امانتین...

امیدوارم موفق باشید

بعدم بلند شد از سالن خارج شد

با خانوما رفتیم تو اتاق رو زمین دراز شدم... همش ذهنم میرفت به فردا... یه ذره دلشوره داشتم،

چشامو بستم خوابم برد

با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم

#پارت ۶

- رویا با سرم داشت با لپ تاپ ور میرفت ساعت ۸ صبح بود بلند شدم آرام سلام دادم که همه جوابمو دادن...

دستو صورتمو شستم رویا دوباره لنزه آبیمو گذاشت تو چشمام و یه گریم ساده که بعدا خودمم بتونم انجام بدم رو صورتم پیاده کرد

بعدش به دس لباسه نسبتا کهنه داد بهم و کولم داد از اتاق خارج شدم یه صبحونه سرسری خوردم از آشپزخونه بیرون اومد رامین اومد سمتمو گفت تمنا خانم دیشب یادم رفت بهتون بگم اگه گفتن خونتون کجاس این آدرسو بده

اگرم پرسیدن چرا فروختیش بگو برا دیه ی پدرت...

پدرت با ماشین تصادف میکنه چون خودش مقصر بوده طرف دیه میخواه... توام مجبور شدی خونه رو بفروشی و این تصادف سه سال پیش اتفاق افتاده رو تا سابقه کار داری... یه سال اول پیش یه

پیرزن میموندی که فوت شد دو سال بعدشم تو یه خونه ای آشپزی میکردی که فروختن رفتن  
خارج و الان دنباله کار میکردی،

متوجه شدین؟

سرمو تکون دادمو آروم گفتم بله

اونم سرشو تکون دادو گفت به سلامت، موفق باشید

با بقیه بچه ها هم خدافظی کردم و راه افتادم

-سر خیابون تاکسی گرفتم رفتم به آدرسی که رویا داده بود...

یه کوچه ی تنگ قدیمی باریک آخر کوچه یه کافه بود که پر دود بود...

آدرس اونجا بود...

رفتم تو از کافه دار سراغ عسل و گرفتم که اول نگام کردو بعد بیخیال گفت نمیشناسم

اول تعجب کردم ولی بعد یاد حرف رویا افتادم... پول

تراولو که گذاشتم رو میزش سریع برداشت گذاشت تو جیبش و با سر به اون ور کافه اشاره کرد...

سه تا دختر نشسته بودن قلیون میکشیدن قهقههشونم به هوا بود...

من نمیدونم این وقت صبح قلیونشون چیه آخه...

رفتم سمتشونو گفتم عسل کدومتونه؟

دختری که وسط نشسته بود یه پک به قلیونش زد دودشو فرستاد تو صورتمو با لحن لاتی گفت

فرمایش؟

لبخندی زدمو گفتم میتونم بشینم

نی قلیونو پرت کرد سمت دوستشو صاف نشست و گفت بفرما...

نشستم روبروشو گفتم من دنبال آدرس خونه ی کامران نیکزادم بهم گفتن تو داری...

پوزخندی زدو گفت کی فرستادت؟

لبمو با زبونم تر کردم و گفتم فری قالپاخ تو پارک.....باهاش آشنا شدم

یه تای ابروشو انداخت بالا و گفت جدا؟...اخم کردم و گفتم بله جدا

یه آدامس انداخت تو دهنشو بادش کرد و گفت:را نره(راه نداره)خرج داره...

پوفی کشیدمو گفتم چقد؟

- ۵۰ تومان رد کن بیاد

- با تعجب خواستم بگم فقط همین که خواستم بگم فقط همین که یادم افتاد باید باهاش چونه

بزنم،مثلا فقیرم و دنبال پول...

اخم کردم و گفتم چه خبره؟مگه سر گردنس؟۲۰ تومان بیشتر نمیدم

پوزخندی زدو گفت چاییدی

۴۰ تومان پایین نیام

۳۰ تومان انداختم جلوشو گفتم راه بیا باهم وضعیتم ناجوره

پولو برداشت آدرسو تو یه آدرس نوشت داد دستم و با خیالی گفت به سلامت...

#پارت ۷

-آدرسو برداشتمو سریع از کافه زدم بیرون،از سرخیابون یه تاکسی گرفتم آدرسو دادم بهش

بعداز حدود یه ساعت رسیدیم به اونجا،

گرایه رو پرداخت کردم و پیاده شدم...

آیفونو زدم، یه صدای ظریفی پیچید تو گوشم: بله؟.

من: برای استخدام اومدم

لطفا باز کنید... در با صدای تیکی باز شد... داخل شدم یه خونه ی ویلایی شیک و بزرگ...

شنودو ردیابو آرام انداختم گوشه ی در، رفتم سمت در ورودی...

یه خانم با لباس فرم اومد سمتمو گفت بفرمائید داخل...

رفتم تو یه سالن خیلی بزرگ که چند دست مبل و راحتی و کاناپه توش چیده شده بود... با راهنمایی خدمتکار رفتم نشستم رویکی از مبلا بعداز چند دقیقه یه لیوان آب پرتقال آورد جلوم گذاشتو گفت:

مازیار خان گفتن منتظر باشین،

میان...

میدونستم مازیار کیه، ولی با این حال پرسیدم مازیار کیه؟

با صدای ظریفی گفت: پسر کامران خان، الان میان

سرمو تکون دادمو لیوانو گرفتم سمتم، یه قلمپ ازش خوردم...

داشتم اینورو اونورو دید میزدم که با صدای اهمی برگشتم سمت جلو...

با دیدن مازیار که جلوم وایساده بود بلند شدم و آروم سلام کردم...

با دیدنم چشاش برق زد و گفت سلام بفرمائید بنشینید...

خودشم نشست روبه روم گفت خب کارتون؟ یه لبخندم چاشنی حرفش کرد پسر یه هیز...

پسر عموی عزیز تر از جونم جلوم نشسته بود... البته ناتنی...

زن اول عمو فوت شده بود رفته بود خواهر رفیقشو گرفته بود که این تحفه هم پسرشه...

- آب دهنمو قورت دادمو گفتم من غزل آریان هستم... برا استخدام اومدم...

- پاشو انداخت رو پاشو گفت آدرسو از کی گرفتی؟

- عسل

- چشاش خندیدو گفت: او پس

سابقه ی کاری داری؟

سرمو تکون دادمو برگه رو از تو کیفم در آوردم... دادم دستش با دقت نگام کردو بعد ازم

شناسنامه خواست، شناسنامه رو گرفتم طرفش، شناسنامه رو با دقت بررسی کردو دوباره

پرسید: پدرو مادرت کجان؟ قبلا کجا زندگی میکردی؟

همه ی چیزایی که رامین بهم گفته بودو براش گفتم...

بعداز اینکه به دقت به حرفام گوش کرد گفت از نظر من مشکلی نیس... فقط صبر کن تا شب بابا

بیاد... الانم میتونی بری پایین حیاط یه سوئیت کوچیک هست...

چند نفر تازه استخدام مثل خودت اونجان... بابا اومد بهت خبر میدم...

بعدم با لبخندی چندش بلند شد رفت از تو سالن بیرون...

وسایلامو جمع کردم گذاشتم تو کولم رفتم تو حیاط به سمت سوئیت رفتم... درو زدم یه دختر

نسبتا تپل و خوشگل درو باز کرد رفتم تو... سه تا دختر بودن

- سلام، من غزلم تازه استخدام شدم گفتم پیام اینجا...

دختر تپل دستشو به سمتم دراز کردو گفت من نورا هستم

یه دختر ریزه میزه خوشگل بور اومد سمتم و باهام دست داد منم شقایقم... اونیکیم که خیلی زیبا

بود و البته شیطون اومد طرفم... منم یاسمینم...



کولمو انداختم زمینو گفتم از آشناییتون واقعا خوشبختم بچه ها...

## #پارت ۸

-نشستم زمین اونام دورم کردن،

هرکدومشون یه چیزی میپرسیدن...

دستمو بالا بردم و گفتم بابا استپ،

بذارین منم حرف بزنم...

من غزل آریان... ۲۴ سالمه... دیپلم کامپیوتر... رامین گفته بود بگم دیپلم تو پروندمم همونجوری  
ثبت شده بود ...

-سه سال پیش پدرموادرم فوت شدن... دو جا دیگه کار کردم الانم اینجا خدمت شمام!!!... و حالا  
شما؟

یاسمین دختر شروشیطون پرید وسطه حرفمو گفت: من یاسمین ۲۲ سالمه پدرم فوت شده مادرم  
رفت پولدار تر ازدواج کرد میخواستن منو قالب پسر ناتنی هیزش کنه، منم هرچی گفتم بی فایده  
بود... فرار کردم با غسل آشنا شدم... فرستادم اینجا برا کار... دیروز صبح استخدام شدم...

فعلا همینجام مثل اینکه دارم دربارم تحقیق میکنن... و همین دیگه... بعدش نورا خودشو معرفی  
کرد: من نورا پدرمو مادرمو اصلا ندیدم با عمم زندگی میکردم که اونم رفت به درک، ۲۵ سالمه و  
امروز صبح اومدم... لیسانس تربیت بدنی هستم...

شقایق با صدای ظریفش گفت منم شقایق ۲۱ سالمه... از ۱۸ سالگی که بابای معتادم مرد خودم رو  
پای خودم بودم الانم به واسطه ی غسل اینجام... چند ساعت قبل از تو اومدم...

لبخندی زدمو گفتم خوبه...

بینم بچه ها ما قراره خدمتکار بشیم دیگه آره؟

نورا پشت چشمی نازک کردو گفت پ ن پ میشوننت رو سندلیه پادشاهی برات خدمت میکنن  
خانوم خانوما...

با این حرفش منو شقایق زدیم زیر خنده ولی یاسمین پکر بود...

نورا برگشت سمتشو گفت چته یاسی؟

یاسمین آهی کشیدو گفت من وقتی رفتم داخل برا استخدام یکی از خدمه ها گفتم تو اتاق  
اول سمت چپ رفتم خواستم در بزنم که صدایی توجهمو جلب کرد...

کامران خان داشت با یکی درباره ی قاچاق دخترا به دبی صحبت میکرد... نکنه منظورش ما  
باشیم!!!

نورا به عینه رنگش پرید منم سعی کردم خودمو مظرب نشون بدم

ولی شقایق در کمال آرامش پوزخندی زدو گفت خوب باشه، چه فرقی داره... لااقل اونجا میریم به  
شیخ عرب پول پارو میکنیم...

نورا زد تو سرشو گفت میفهمی چی میگي تو خل؟؟؟

شقایق آهی کشیدو گفت من که از خدامه... بعدم بلند شد رفت تو آشپزخونه...

یاسمین اشکشو پاک کردو گفت اگه بشه که بدبخت میشیم...

نورا رو کرد سمت منو گفت تو چرا چیزی نمیگی؟

-لمو جوییدمو با استرس گفتم چی بگم آخه؟ الان که همیشه کاری کرد... باید اعتمادشونو جلب  
کنیم...

بعد فرار کنیم... بینم اینجا دوربین موربین هست؟

- یاسمین فین فینی کردو گفت صدرصد اونا که مارو به حال خودمون نمیذارن...

- شقایق با لیوان چایی برگشت دوباره نشست رو زمینو گفت من از خدامه از این زندگیه نکبت  
فقر نجات پیدا کنم... نورا با حرص گفت خفه شو!!! شقایق یه قلپ از چاییشو خوردو با اخم گفت  
برو بابا توام...

### #پارت ۹

- پاهامو بغلم گرفتمو رفتم تو فکر،

خدایا خودت کمک کن...

اگه نتونن ردیابی کنن منم صدرصد بینشون فروخته میشم...

کولمو گذاشتم زیر سرم و دراز شدم رو تخت...

رفتم به قدیما....

دوسال از مرگ مامان گذشته بود،

هنوزم برام مبهم بود که چرا باید خودکشی کنی، مامانی که عاشق پدرو زندگیش بود... اصلا دلیلی

پیدا نمیکردم...

یه شب که تو تاریکی خواستم برم سمت آشپزخونه، پدر پشت به من تو سالن نشسته بود... داشت

با گوشیش حرف میزد، متوجه من نبود... خواستم بی خیال رد بشم که با شنیدن حرفش یخ

بستم...

- کشتن مهرسا (مامانم) کار کامرانه (عموم)... دستمو به دیوار گرفتم که نیوفتم... رفتم سمت پدرو با

بغض گفتم: پدر؟!!!!

برگشت سمتمو با دیدنم به پشت خطی گفت بعدا براش زنگ میزنه...

بلند شد دستاشو دو طرف صورتتم گرفتو گفت چیه دخترم؟

با هق هق گفتم مامانو عمو کامران کشته؟

پدر چند لحظه مکث کردو بعد گفت شنیدی حرفامو؟

سرمو تکون دادمو خودمو با گریه انداختم بغلش...

محکم به خودش فشارم دادو گفت آروم باش تمنا، خودم انتقامشو میگیرم...

وسط هق هق گفتم نه پدر میخوام خودم این کارو بکنم...توروخدا...

پدر قبول نمیکرد...انقد اسرار کردم انقد بی تابی کردم،قهر کردم،

سکوت کردم،غذا نخوردم که آخرش رضایت داد...

ولی به شرطی که تا اونا بتونن یه نقشه بکشن نفوذی واردشون بشن منم عوضش درسمو خوب بخونمو کنکور قبول شم...انگیزه ای برا درس خوندن نداشتم ولی بخاطر شرط بابا مجبور شدم...

انقد باند کامران حرفه ای بود که هفت سال طول کشید تا یه نقشه برا نفوذ بینشون پیدا بشه...

اونشب رفتم از تو وسایل مامان دفتر خاطراتشو پیدا کردم...

از وقتی مامان با پدر فرار کرده بود و به درخواست عمو جواب رد داده...عمو کینه به دل گرفته...

اونموقع ها فقط یه خانمی برا آشپزی میومد هراز گاهیم نظافت خونه...نمیدونم مامان چجوری کشته شده بود...ولی هرجوری که بود پلیسا تشخیص خودکشی دادن...

و اینم هنوز برام گنگ که پدر چجوری فهمید مرگ مامان کار کامرانه...

چشام داشت کم کم گرم میشد که نورا بازمو فشار دادو گفت بلند شو دختر،ناهار آوردن...

سیخ نشستم ساعت یک بود...

غذارو کشیدیم خوردیم دوباره همون خدمتکار اومد جمع کرد، برد

بعد از چند ساعت یکی از خدمتکارا اومد یاسمینو خواست... اونم با استرس بلند شد رفت بعده نیم ساعت برگشت وسایلاشو جمع کرد گفت من برم تو آشپزخونه، قراره اونجا باشم... بعد با خدافظی رفت...

شقایق خودشو پرت کرد زمینو گفت وای خدا چی میشه بریم دبی پول رو پول یه زندگیه اشرافی داشته باشیم... ما که بالاخره اینجا بدبخت میشیم چی میشه بریم اونجا...

نورا با حرص نگاهش کردو گفت:

ینی حاضری بخاطر پول عروسک دست مردا بشی!

شقایق نشست و روبه نورا توپید به توجه آخه؟ آره حاضرم، تو روسننه نه؟

نورا اخم وحشتناکی کردو گفت خاک تو سرت، خب چه کاریه از اینجا بری دبی، بیا برو عروسک همین مازیار شو...

شقایق چشاش درخشیدو گفت اونم بد تیکه ای نیس، ولی نه ترجیح میدم از این خراب شده برم...

نورا بلند شد رفت بیرون

رو کردم سمت شقایق و گفتم واقعا قصدت اینه؟

آهی کشیدو گفت بهتر از آواره شدن، حداقل منت به لقمه نونو نمیکشم... من که کسیو ندارم، توام خودت بهتر میدونی تو این زمونه همه گرگه میش پوشن...

چشامو بستم و سرمو تکون دادم به دیوار واقعا راست میگفت!!!

#پارت ۱۰

- تا شب همونجوری ساکت مونده بودیم تو سوئیت...

تا اینکه خدمتکاره اومد سه تامونو خواست بریم پیش کامران خان...

بلند شدیم رفتیم تو خونه...

سه تامونم نشستیم رو مبل بعداز یه رب کامرانو مازیار اومدن...

نورا و شقایق بلند شد منم متقابلا بلند شدم...

جفتشون نشستن روبه رومون..

سه تامونم مدار کمونو گذاشتیم رو میز... نمیدونم مازیار چی گوش کامران گفت که کامران نگاهشو

دوخت بهمو گفت تو اسمت چیه؟

- غزل... چند سالته؟ ۲۴

- پدرومادرت کجان؟... فوت شدن

کجا زندگی میکردی؟ آدرسو دادم

خونتو چیکار کردی؟

- دادم ديه ی بابا...

هیچکسو نداری؟ \_ سرمو تکون دادم، نه!!!

- سرشو تکون دادو سیگارشو روشن کرد...

- پسرم ازت خوشش اومده...

تو وظیفت رسیدگی به مازیاره...

به وضوح رنگم پرید... متوجه نشدم؟

-متوجه رنگ پریدم شدو با پوزخند گفت:نترس، کاریت نداره

فقط خیلی وسواسیه!هرکسیو اجازه نمیده به اتاقش بره به لباسش دست بزنه، ولی مث اینکه از تو خوشش اومده... حالا پاشو باهاش برو اتاقش خودت بهت میگه...مازیار بلند شد منم بلند شدم خواستم مدارکم بردارم که کامران گفت بذار باشه...

دنبال مازیار رفتم...رفت از پله ها بالا، منم دنبالش...

روبه روی پله ها آخرین اتاق، دره قهوه ای سوخته رو باز کرد رفت داخل منم داخل شدم رفت نشست رو راحتی های گوشه ی اتاق به منم گفت برم روبه روش...

نشستم روبه روش وقتی دیدم فقط ذل زده بهم لب باز کردم:خب

-تکونی به خودش دادو گفت صبح ساعت ۸ صبحونمو میاری، مفصل و کامل، ساعت ۱ ناهار، ساعت ۶ نسکافه با کیک، ۹ شام، ۱۰ قهوه و یه روز در میون ۱۰:۳۰ حموم...

هرشب لباسام عوض میکنم فرداش باید اتوشده تو اتاقم باشه...و دیگه به تایم و دقت و سلیقه خیلی حساسم، حواست

باشه...متوجه شدی

-سرد گفتم بله

-پاشو رو پاش انداخت و گفت خوبه!!!یه اتاقم بغل اتاقم هست،

میتونی بری اونجا...در ضمن خوشحال باش من به هرکسی همچین خدمتی نمیکنم...

پوزخندی زدمو با تمسخر گفتم خیلی ممنون!!!

متوجه تمسخرم شدو با اخم گفت میتونی بری، از فردا کارت شروع میشه، حواستو جمع کن...

## #پارت ۱۱

-رو تخت دراز کشیده بودم و به نقشه فکر میکردم، بعد از خروج از اتاق کامران یه نفر کولمو آورد و همه ی بدنمو با یه دستگاہ کشت،

میخواستن مطمئن شن چیزی همراهم نیست...

-فردا باید میرفتم ردیابو شنودو برمیداشتم حتما...

چشام رفته رفته گرم شدو به خواب رفتم...

صبح با صدای آلارم گوشیم بلند شدم...

-ساعت ۷:۱۵ بود...رفتم سرویس بهداشتی دستو صورتمو شستم،

گریمو ترمیم کردم اومدم بیرون، تنها جایی که دوربین نداشت سرویس بهداشتی بود، موهامو از بالا محکم بستم،

لباسایی که دیشب خدمتکاره داره بود پوشیدم بدون روسری رفتم بیرون...رفتم پایین...نورا و یاسمین تو آشپزخونه بودن ولی شقایق نبود...

سلام دادم که همشون جوابمو دادن...از نورا سراغ شقایقو گرفتم که گفت کامران فرستاد یه خونه ی دیگه...

صبحونه ی مازیار و آماده کردم بردم بالا...درو زدم، با بفرمائید مازیار رفتم تو...

رو تخت با نیم تنه ی لخت دراز بود...

چشم چرخوندم، سینی و گذاشتم رو میز با اجازه ای گفتمو از اتاق خارج شدم...

دوباره برگشتم تو آشپزخونه، خیلی بزرگ بود...

-نشستم پیش نورا شروع کردم خوردنه صبحونم...باید یه جوری میرفتم تو حیاط و شنودو ردیابو برمیداشتم...



چایمو سر کشیدمو دم گوش نورا گفتم بریم حیاط؟

-چشاشو گرد کردو گفت کلی کار داریم، برا خوشگذرانی اینجا نیستیم ها...

-شونه بالا انداختمو گفتم من که میرم... خوددانی

-آروم گفت برا خودت دردسر درست نکن دختر!!!

-اخم کردم و گفتم چه دردسری میرم و برمیگردم بعدم بی توجه بهش از آشپزخونه خارج شدم...

رفتم تو حیاط که نه باغ...

آروم آروم رفتم سمت در وقتی رسیدم با چشم دنبالشون گشتم

همونجایی بودن که انداخته بودم...

بی هوا پامو آرام پیچ دادم جوری که اگه کسی دید شک نکنه...

نشستم رو زمین با یه دستم پامو گرفتم با اونیکی شنودو ردیابو برداشتم گذاشتم تو جیبم...

-بعدم آروم بلند شدمو لنگون لنگون رفتم سمت خونه...

پامو که تو سالن گذاشتم با مازیار رو به رو شدم... اومد سمتمو پرسید: خوبی؟

-با تعجب گفتم چرا باید بد باشم؟

-با اخم گفت از پنجره دیدم پات پیچ خورد، گفتم شاید مشکلی پیش اومده...

-با آرامش ظاهری گفتم خوبم طوری نشد... حالام میرم اتاقتون وسایلارو جمع کنم...

-سرشو تکون دادو رفت سمت در

-نفسه حبس شدمو آزاد کردم و برگشتم عقب...

-برخلاف ظاهرش که اصلا ازش خوشم نمیومد... تیپش خیلی خفن بود بیشرف...

- پوفی کردم و از پله ها رفتم بالا،

رو تختش نا مرتب بود حتما اینم باید من درست میکردم، تختو درست کردم و سینی رو برداشتم  
بردم گذاشتم تو آشپزخونه...

#پارت ۱۲

- سینی بردم گذاشتم تو آشپزخونه دوباره برگشتم بالا

باید شنود و رد یابو کار میداشتم

- گوشواره ای که توش شنود بود انداختم تو گوشم اونیکو انداختم تو توالت... رد یابو به کش موهام  
وصل کردم... یه دستی به موهام کشیدمو از توالت خارج شدم...

ساعت نزدیک ۱۲:۳۰ بود

باید میرفتم ناهار اون شازده رو آماده میکردم...

رفتم تو آشپزخانه، ناهار قرمه سبزی بود، وسایلا رو چیدم تو سینی، صبر کردم تا نزدیک یک غذارو  
بکشم که سرد نشه...

- تکیه دادم به این که نورا هن هن کنون وارد آشپزخونه شد...

با خنده از این وضعش پرسیدم:

چرا اینجوری تو؟

- سرفه ای کرد و بریده بریده گفت:

با... با... خس... ته... ش... شدم

-سرمو تکون دادم، با اون بدن تپلش حقم داشت بدبخت...

-غذارو کشیدم گرفتم تو دستم و بردم بالا...درو به صدا در آوردم ولی کسی جواب نداد...داخل

شدم کسی تو اتاق نبود...سینی رو گذاشتم رو میز...یه تابلو به دیوار بود که توجهمو جلب

کرد...خیلی قشنگ بود...یه دختر پشت به عکس روبه دریا نشسته بود زانوهایشو بغل کرده بود...

موهایشو باد پریشون کرده بود

با اینکه صورت دختر دیده نمیشد

ولی میشد بغض گلوشو حس کرد...

محو تابلو بودم که با صدای مازیار بغل گوشم هول کرده برگشتم سمتش...

-قشنگه، مگه نه؟...

سرمو تکون دادم

لبخند محوی زدو گفت اگه دوس داری مال تو!!!

اخم کردم و گفتم ممنون

ناهارتون سرد نشه، با اجازه

-بعدم از کنارش رد شدمو رفتم از اتاق بیرون...

بیشرف چه بوی خوبیم میداد

فک کنم با ادکلنش دوش گرفته بود...

رفتم تو آشپزخونه، همشون جمع بودن داشتن نهار میخوردن...

منم نشستم پیششون شروع کردم به خوردن...بعدا حتما باید از یکی از خدمتکاران قدیم بپرسم

زن کامران کجاس؟

من دو روز اینجام اون زنی که رو ندیدم اصلا...

بعد از اتمام غذا ظرفارو جمع کردیم قابلمه های بزرگو شستن بقیه رو گذاشتن تو ظرفشویی

منم رفتم سینی و از تو اتاق مازیار آوردم خودم شستم جدا از بقیه ظرفا گذاشتم... آخه آقا  
وسواس داشتن، نباید ظرف و ظرفشون با اونیکی ها قاطی میشد...

ساعت نزدیک ۳ بعداز ظهر بود

خدمتکارا داشتن خونه رو تمیز میکردن... رفتم ظرفشونو گفتم اگه کاری هست من بکنم...

خدمتکار خواست حرفی بزنه که با صدای مازیار حرفش تو دهنش موند...

مازیار: تو لازم نیست به کارای خونه کار داشته باشی، خودشون میکنن، بیا برو اتاق منو تمیز کن...

بعدم رفت تو یکی از اتاقهای پایین

رفتم از تو آشپزخونه دستمال برداشتم خواستم برم بالا که صدای مازیار و کامرانو شنیدم...

-احمق نباش مازیار، اینم لنگه ی هموناس، بذار ردش کنیم بره، پول خوبی به دست میاریم...

-نه بابا، خواهش کردم ازت، اونیکی هارو کار ندارم ولی حق فروش غزلو نداری... یا خدا اینا داشتن  
درباره ی من حرف میزدن...

-پسره ی ابله میخوای نگهشرداری که چی بشه... یکی دو هفته دیگه باید اینارو ردشون کنیم  
برن...

برام دردسر درست نکن، مازیار

-من حرف خودمو گفتم حالا خوددانی...

با فکر اینکه ممکنه از اتاق بیاد بیرون با دو از پله ها رفتم بالا

رفتم تو اتاقشو سرسری همه جارو گردگیری کردم...

جارو برقی رو از گوشه اتاق برداشتم کله اتاقو جارو کردم...

از اتاق که خارج شدم با مازیار روبه رو شدم...

-تموم شد؟...بله...

-عصرونم یادت نره...به ساعتی نگاه کردم یه رب به پنج بود کلمو تکون دادم، باشه

پوزخندی زد: اگه هرکسی جای تو بود و به جای چشم باشه میگفت خونش حلال بود...بعدم رفت

تو اتاقو درو محکم بست...روانی

#پارت ۱۳

-رفتم تو اتاق رفتم حموم...

هم یه دوش بگیرم هم حرفایی که شنیدمو باید به رامین میگفتم...

لباسامو همراه حوله برداشتم رفتم سمت حموم...

دوشو باز کردم...

شنودو روشن کردم اولش صدای خس خس اومد بعدش صدای آروم رامین اومد...تمنا خانم!!!

سلام، آقا رامین؟

سلام بفرما کجایی؟

من تو حمومم... آقا رامین اینا میگن یکی دو هفته دیگه میخوان این دخترارو بفرستن دبی برا فروش... البته منم میخواستن بفرستن ولی مازیار داشت با پدرش بحث میکرد که حق فروشه منو نداره... آقا رامین شنیدین حرفامو؟

-بله بله متوجه شدم

تمنا خانم شما خیلی مواظب خودتون باشین... ما تا هفته دیگه یکی از افرادمونو میفرستیم...

بخشید ها تمنا خانم ولی شما سعی کنید خودتونو به مازیار نزدیک کنید... اون بیشتر از پدرش تو این کار دست داره... ولی خیلی مواظب باشین اون آدم درستی نیست...

-چشم چشم... آقا رامین از پدرم خبر دارین؟

-بله، خوبن چندساعت پیش اینجا بودن... نگران شما بودن... بهشون خبر میدم که ارتباط داشتن باهام...

-باشه ممنون، فعلا

-یا علی...

شنودو بستم...

گوشواره هامو کش موهامو باز کردم رفتم زیر دوش...

-دوشو بستم با حوله بدنمو خشک کردم... لباسامو پوشیدم... گریمو ترمیم کردم، لنزمو

گذاشتم... گوشواره هامو انداختم کش موهامو برداشتم

رفتم بیرون چون سشوار نبود...

موهام دیر خشک شد...

یه لحظه که نگام افتاد به ساعت خشکم زد '۵' دقیقه به '۶' بود...

- با هول بدون اینکه موهامو ببندم رفتم پایین، نسکافه رو ریختم با کیک گذاشتم تو سینی بردم  
بالا...

- از ۶ گذشته بود...

درو زدم رفتم تو با بالاتنه لخت رو مبل نشسته بود داشت سیگار میکشید...

رفتم تو سینی و گذاشتم رو میز با اخم یه نگاه به من یه نگاه به ساعت کرد... ۶ دقیقه از تایمی که  
گذاشته بودم، گذشته... روز اولی تاخیر!!!

- ببخشید من حواسم نبود... دیر شد

- به موهام اشاره کردو گفت اشکال نداره... ولی دیگه تکرار نشه...

- سرمو تکون دادمو خواستم برم که گفت بشین!!!

- سرمو بلند کردم و گفتم آخه بی...

- با دادی که زد چشم چهار تا شد...

- گفتم بشین... با آخرت باشه رو حرفم، حرف میاری

#پارت ۱۴

- آرام رفتم نشستم روبروش...

سیگارشو خاموش کرد و کمی از نسکافشو مزه کرد...

کیکو برید و گفت: چند ساعت دیگه میخوام برم خرید... میایی باهام...

- اخمی کردم و گفتم شما میرین خرید، من برا چی باید بیام؟

-یه تیکه از کیکو گذاشت دهنشو گفت خب تو خودت نمیخوای خرید کنی؟ فک نکنم لباس اینا داشته باشی، در ضمن پس فردا شب مهمونی دعوتم باید باهام بیایی...چشامو گرد کردم و گفتم من برا چی؟

-کارتو انداخت بغل کیک بلند شد اومد کنارم نشست آروم انگشتشو کشید رو صورتم که با اخم کنار کشیدم...پوزخندی زد و گفت وقتی میگم باید ینی باید...خوش ندارم رو حرفم حرف بیاد...

خم شد رو صورتم میخواست ببوستم، سریع بلند شدم رو بهش تشر زدم، چیکار میکنی؟

-بلند شد روبه روم ایستاد و گفت چرا عصبانی میشی؟

فقط خواستم ببوسمت...

اخم کردم و با صدای بلندی گفتم شما حق این کارو ندارین...

بازومو گرفتم محکم فشار داد

جوری که احساس کردم استخوانهام شکست...

با خشم ذل زد تو چشامو گفت من حق هر کاری رو دارم خانوم کوچولو، مثل اینکه یادت رفته کی هستی، صداتو برا من میبری بالا...

بعدش کمرمو محکم کوبوند تو دیوار...چونمو محکم گرفتم خواست لباسو بذاره رو لبام که دستمو بلند کردم محکم کوبوندم تو صورتش بعدش محکم هلش دادم عقب و به سرعت از اتاق خارج شدم...

خودمو پرت کردم تو اتاق...

نفس حبس شدم و بیرون دادم...

موهامو شونه کردم محکم از بالا بستم...درو باز کردم خواستم برم پایین که مازیار با اخم جلوم سبز شد و گفت برو حاضر شو این وسایلام از اتاق بردار...



خواستم اعتراض کنم که با دیدن چشای خشنش در جا خفه شدم...

دوباره برگشتم تو اتاق لباسامو پوشیدم کیفو کفشمو برداشتم رفتم تو اتاق مازیار سینی رو برداشتم، بردم گذاشتم تو آشپزخونه رفتم تو حیاط کفسامو پوشیدم با چشم داشتم دنبالش میگشتم که از پشت اسممو صدا کرد... غزل؟!!!!

برگشتم رفتم سمتش، رفت تو پارکینگ که پر ماشین بود...

در مازراتی مشکی رنگشو باز کرد نشست... منم درو باز کردم نشستم...

بدون هیچ حرفی راه افتاد...

بعداز دو ساعت بالاخره آقا به پاساژی که مد نظرشون بود، رسیدن...

- پیاده شدم دنبالش، اومدم نزدیکم خواست دستمو بگیره که نداشتم با حرص پوفی کشیدو گفت تو الان به عنوان دوست پیشمی نه خدمتکار شخصی، پوز خندی زد: متوجه شدی؟!!!!

اخم کردم: بله

- لبخند محوی زد: خوبه!!!!

رفت داخل پاساژ خیلی شیک بود...

طبقه سوم یه مغازه بزرگ و شیک که پر بود از لوازم مردانه...

دوتا پسر جوون بودن که از قرار معلوم مازیارو میشناختن...

یه پسر بور چشم آبی با دیدن مازیار اومد سمتش: به به باد آمدو بوی عنبر آورد... چه عجب مازیار خان از این طرفا...

مازیار باهاش دست داد: چطوری علی؟

- خوب خداروشکر، به من اشاره کرد: نمیخوای معرفی کنی؟

-مازیار برگشت سمتش دستشو گذاشت پشت کمرم: غزل دوستم...

-علی خندید: خوش سلیقه شدی

خوشبختم خانوم دستشو به سمتم دراز کرد... دستشو نادیده گرفتم و با اخم گفتم همچین....

مازیار دست علی رو گرفت گفت اهل این حرفا نیس

علی ابرو انداخت بالا: باریکلا

نه مثل اینکه اینسری الماسه...

مازیار خندید گفت مزه نیرون...

جدید چی داری؟

علی رفت پشت پیشخوان و گفت خیلی دارم، تازه آوردم...

-بعدم به اون پسر اونوری اشاره کرد و گفت پارسا از تازه ها سایز مازیارو بیار....

پارسا با چند دست کت و شلوار اومد سمتمون و گفت سلام مازیار خان خوش اومدین

-سلام پارسا جان ممنون

-مازیار کت و شلوار هارو گرفت رفت سمت اتاق پرو...

#پارت ۱۵

-بعد از چند دقیقه منو صدا کرد

غزل؟!...رفتم سمتش بله؟

ببین خوبه؟!؟!!

-یه کت و شلوار سرمه ای با بلیز سفید و کراوات سرمه ای باریک...

بیشرف فوق العاده شده بود...

آروم سرمو تکون دادمو گفتم خیلی خوبه...

-با لبخند ابروشو انداخت بالا و گفت جدی؟ اوکی پس همینو برمیدارم...

-با تعجب گفتم نمیخوای اونیکی هارو امتحان کنی؟

-لبشو به دندون گرفتمو گفت نه دیگه همین خوبه...

-بعدم پارسا رو صدا کرد اونیکی هارو داد دستش...من رفتم عقب تر تا بیاد بیرون...

-بعداز چند لحظه اومد بیرون، رفت سمت پیشخوان و حساب کرد اومد سمتم...بریم؟...سرمو

تکون دادم بله...

-بریم طبقه بالا برا خودت لباس بگیر...

-اخم کردم: نیازی ندارم...

-برا مهمونی لازمه...

-دیگه چیزی نگفتم، حتما باید به رامین میگفتم یکی از بچه هارو بفرسته جایی که مهمونی هست

وگرنه معلوم نبود این بیشعور چیکار کنه...

رفتیم طبقه ی بالا...یه لباس سرمه ای بلند و شیک همراه کیف و کفش و یه شال حریر...قیمتاش

زیاد نبود ولی نمیتونستم خودم حساب کنم...یه کارت بانکی به اسم مستعارم بود که پول آنچنانی

توش نبود...

-خب بریم؟...

چنتا وسایل نیاز داشتم...

پس گفتم اگه میشه بریم چنتا چیز لازم دارم...

سرشو تگون دادو گفت کجا بریم؟

با خجالت گفتم لوازم بهداشتی نیاز دارم... گفتم الان نیشش باز میشه، ولی بدون اینکه به اون بیاره

گفت بریم طبقه پایین...

بعداز خرید لوازم مورد نیازم...

سوار ماشین شدم، فکر کردم میریم خونه، ولی بعده یه ساعت جلو یه رستوران نگهداشت و گفت

پیاده شو...

-ناهار تو سکوت گذشت...

برگشتیم خونه، داشتیم از پله ها بالا میرفتیم که با صدای زنی حفتمون برگشتیم سمتش...

-مازیار جان؟!!!!

-مازیار برگشت سمتشو با گفتن: مامان رفت سمتش...

به به اینم از زنعوی عزیز... نیلوفر خانم... - به من اشاره کردو گفت نمیخوای معرفی کنی؟

رفتم جلو: سلام، من غزلم خدمتکار جدیدتان...

-دستم گرفت سلام عزیزم

خدمتکار؟!!!!

من فکر کردم از دوست دخترای مازیاری...

-نه، اشتباه فکر کردین، با اجازتون من کار دارم... بعدش رفتم بالا تو اتاقم...

-نیلوفر برعکس کامران و پسرش خیلی زن خوش اخلاقی بود...

-البته مازیارم بد اخلاق نبود فقط زیادی غیر بود...

-لباسامو در آوردم و رفتم دستشویی به رامین گفتم پس فردا مهمونیم، گفت وقتی رفتیم از طریق ردیاب شناسایی میکنه، یکی از افرادو میفرسته...

-ساعت ۱۰:۳۰ بود...

-امشب حضرت آقا میخواستن برن حموم، باید میرفتم...

-رفتم سمت اتاقش درو زدم با بفرمائید مازیار داخل شدم...

-با دیدنم به ساعت نگاه کردو گفت خوب وقتی اومدی وانو آماده کن...

سرمو تکون دادمو داخل شدم...

وانو پر کردم رفتم بیرون...

حولشو برداشت و گفت لباسامو آماده کن نیم ساعت دیگه بیرونم...

-لباساشو از تو کمدم برداشتم گذاشتم رو تخت...

-دقیق بعداز نیم ساعت اومد بیرون و رو بهم گفت برو لباسامو بریز تو لباسشویی، تو حمومه...

-رفتم لباسارو ریختم تو لباسشویی مخصوص آقا، اومدم بیرونو گفتم: نیم ساعت دیگه میام پهن میکنم... بعدم از اتاق خارج شدم

#پارت ۱۶

-بعد از نیم ساعت دوباره برگشتم تو اتاق مازیار، لباساشو تو بالکون پهن کردم، خواستم از اتاق

خارج شم صداشو شنیدم: ماساژ بلدی؟

-همین جوری داشتم نگاش میکردم که دوباره گفت باتوام، میگم بلدی یا نه؟

-بلد بودم ولی عمرا به بدن اون دست میزدم...

-سرمو انداختم بالا، بلد نیستم

-چند ثانیه با اخم نگام کرد بعدش گفت میتونی بری...

-از خدا خواسته از اتاق خارج شدم

ساعت زنگ گوشیمو تنظیم کردم و به خواب رفتم...

-بدنم و کش وقوسی دادم و از تخت پایین رفتم، رو تخت و مرتب کردم و رفتم دستشویی، دستو

صورتمو شستم گریممو ترمیم کردم، موهامو شونه کردم مسواکمو زدمو، لنزمو گذاشتم، از اونجا

خارج شدم... ساعت یه رب به هشت بود

رفتم پایین...

-صبحونشو حاضر کردم چیدم تو سینی بردم بالا، درو زدم و داخل شدم، سینی رو گذاشتم رو میز

رفتم تو بالکون لباساشو جمع کردم برگشتم تو سالن مازیارم در حالی که دستو صورتشو با حوله

خشک میکرد از تو دستشویی بیرون اومدم...

-صبح بخیر آرومی گفتم و رفتم سمت اتو، جوابمو داد رفت نشست شروع کرد به لومبوندن...

-لباساشو اتو کردم، گذاشتم تو کمدهش، صبحونشو تموم کرده بود...

سینی برداشتمو گفتم کاری ندارین؟

-در حالی که دکمه ی بلیز زرشکیشو میبست، گفت: ناهار خونه نمیام، ولی عصرنم حاضر باشه...

-باشه ای گفتم و از اتاق خارج شدم...

-رفتم پایین ظرفارو شستم و نشستم به صبحونه خوردن...

-نورا داشت دو لپی صبحونه میخورد، خیلی دختر با مزه ای بود،

خیلی ازش خوشم میومد...

-یکی از خدمتکارا که تازه استخدام شده بود یه دختر جون به اسم شادی که دختر فوق العاده خوشگلی بود، فکر کنم عاشق مازیار شده بود...

-وقتی فهمید من خدمتکار شخصیشم، یه چشم غره رفت برام،

توپپیپ...  
توپپیپ...

از اون روزم باهام سر لج افتاده،

همشم اسم مازیار رو لباشه...

وقتیم میبینتش چشاش پروژکتور میشه... اه اه دختره ی بد سلیقه آخه این گوریل هیز چی داره که تو عاشقش شدی

## #پارت ۱۷

-ناهارو با بچه ها تو آشپزخونه خوردیم...

-میخواستم برم تو اتاق مازیار تا شاید یه سر نخ پیدا کنم ولی وقتی به رامین گفتم مانع شد...

میگفت مطمئنا تو اتاقش دوربین داره... داشتم میرفتم بالا که با صدای زنعوی عزیزم برگشتم  
سمتش: غزل جان بیا چندلحظه اینجا؟

-رفتم سمتش نشستم پیشش رو مبل: بله خانم؟

-اخم کرد: به من نگو خانم، اسمم نیلوفره...

-لبخند زدم نیلوفر خانم خوبه؟

-نه، از اسم خانم خوشم نمیاد،

نیلوفر خالی

-باشه چشم...

-ممنون دخترم

چند وقته اینجایی؟

-سه روزه!!!

-با مازیار من صمیمی شدی؟

-خندیدم: نه زیاد

-اونم خندید: پسر من خیلی مغروره، عجیبه تورو خیلی زود وارد حریمش کرد، انگار با دخترای

اطرافش براش فرق داری!!!

-لبخند محوی زدم: شاید!!!

-دستم گرفت و همراه آهی گفت:

پسر من خیلی سختی کشیده غزل، باباش زود ترکش کرد...

بچم طعم مهر پدری رو نچشیده...

-سعی کردم خودمو متعجب نشون بدم: پس کامران خان؟!!!

-پوزخندی زد: کامران شوهر منه،

ناپدریه مازیار...



- با بهت گفتم: واقعا؟!!!

- آهی کشید: کامران مازیارو خیلی دوست داره، عین پسر خودش...

وقتی همسرش مرد، پسرش رفت خارج...

- از پدر شنیده بودم یه پسر عموی نادیده دارم...

- دستشو فشار دادمو گفتم: نگران پسر تی نیلوفر جون؟

- همراه بغض خندید: خیلی!!!

اصلا نمیدونم چیکار میکنه، کجا میره، با کی میره؟؟؟... هرروز یه دوست دختر جدید، هرروز یه

پار تی، مهمونی، عیش و نوش.....

خیلی نگرانشم، خیلی... تو کمکش کن... اون نمیدونه داره با خودش چیکار میکنه.... به حرفم

هیچکسم گوش نمیده...

- لبخندی زدم: نگرانش نباشین پسر عاقلیه، میدونه چیکار کنه...

- اشکاشو پاک کرد و با لبخند آرومی گفت: اونا ولش کن، از خودت بگو، چند سالته؟ پدر و مادرت

کجان؟ چیکار میکنی؟

آهی کشیدمو همون حرفارو گفتم

لبشو جویدو گفت متاسفم...

لبخندی زدمو گفتم ممنون

حالا بذارین براتون یه خاطره تعریف کنم...

- من میگفتم، اون قهقهه میزد...

- تو اوج بگو مگو بودیم و اصلا حواسمون به دوروبر نبود...

- با صدای مازیار به خودمون اومدیم:

میبینم که خوش میگذره مامان خانم!!!

نیلوفر دوباره قهقهه زدو گفت

وای مازیار، این دختر فوق العاده است...

- با اخم داشتم نگاهش میکردم که پوز خندی زدو گفت بعله

بعدهش روبههم کردو به ساعتش اشاره کرد: خانم بامزه عسرونه!!!

#### #پارت ۱۸

- بلند شدم با اجازه ای رو به نیلوفر خانم گفتم و رفتم سمت آشپزخونه...

- نسکافه رو آماده کردم همراه کیک شکلاتی گذاشتم تو سینی و بردم بالا...

درو زدم و با بفرمائید مازیار داخل شدم...

- نشسته بود رو میز و داشت با لپ تاپش ور میرفت...

- سینی و گذاشتم جلوش... زیر چشمی نگام کردو گفت: بشین!!!

- دیدم اگه نشینم مثل اون دفعه عصبانی میشه... خواستم بشینم روبروش که گفت اونجا نه... به

کنارش اشاره کرد... اینجا!!!

- مردد بودم که برم یا نه!!!

- تاملمو که دید با پوز خندی مغرور گفت: نترس میخوام یه عکسیو نشونت بدم... بعد دوباره به

کنارش اشاره کرد...

-رفتم با فاصله ازش نشستم...

-لپ تاپشو گرفت سمتم، یه دختر بور، چشم عسلی که سر تاپاش عمل بود...

-خوشگله؟؟؟!!!

-پوز خندی زدم: خیلی، اینکه همش باده!!!... اول چند لحظه نگام کرد بعد بی هوا قهقهه زد... جوری میخندید که یه لحظه احساس کردم دیونه شده...

-نگاه متعجبمو که دید به زور خندشو خوردو با صدایی که توش خنده موج میزد گفت: مامان حق داره بهت میگه، با مزه!!!

-علاوه بر بامزه بودن خلی جسارت داری، تا حالا کسی جرئت گفتن این حرفو پیدا نکرده بود...

-لبمو جوئیدمو گفتم: مگه کیه این؟

-نسکافشو مزه کردو گفت: دوست دخترم...

-یه ذره دیگه تو صورت دختره دقیق شدم... - مطمئنی بخاطر خودت میخواستت؟؟؟

-اخم کرد: منظورت چیه؟

-منظورم اینه که فقط بخاطر پولت باهاته، یه جورایی مگس دور شیرینی...

-نیشخند زد: مامانم نظر تورو داره

-خب مامانت راست میگه

-یه سیگار از جا سیگاری کیریستالش بیرون کشیدو با فندگ زیبایی که روش حرف "M" به صورت خیلی قشنگ هک شده بود،

روشنش کردو گفت: ولی من باور ندارم، اون دوستم داره!!!

-پوز خندی زدم: از کجا مطمئنی؟

-اونم متقابلا پوز خند زد: تو از کجا مطمئنی؟

-میتونم ثابت کنم...

-با تعجب نگام کرد: چجوری؟

-لب پایینمو کشیدم تو دهنمو گفتم

شغلت چیه؟... ابروهاشو انداخت بالا... چه ربطی داره؟!!!... ربط داره تو بگو... پوفی کشیدو گفت:

کارخونه ی دارو سازی!!!

پوز خندی زدم، آره ارواح عمت...

خب...

یه چند روز باهاش نرو جایی!!!

گوشیتو جواب نده... بعد باهاش قرار بذار... کلافه باش...

با تاکسی برو سر قرار... مطمئن باش میپرسه پس ماشینت کو...؟

-با کلافگی بگو که کارخونت ورشکست شده، وضع مالیت اصلا خوب نیست... ماشینتو، خونتو.....

هرچی که داشتی نداشتی فروختی، فقط امیدت به اونه....

-بین چی میگه.... مطمئن باش کم کم باهات سرد میشه...

-بعد یه نفرو بفرست با ماشین آنچنانی بره سر وقتش...

بهش پیشنهاد دوستی بده...

با کله قبول میکنه...

-وقتی حرفام تموم شد، رفت تو فکر...

- بی سروصدا بلند شدم رفتم از اتاق بیرون...

- تا موقع شان نرفتم سراغش

- ساعت ۱۰ شامشو بردم...

اتاق تاریک بود...

رفتم تو آروم گفتم شامتو آوردم

- رو تخت غلتی زدو گفتم نمیخورم

ببرش...

شامو برگردوندم دوباره رفتم تو اتاقش سینی عصرونم رم جمع کردم و آروم گفتم: نمیخواه این

لباساتونو عوض کنین؟؟؟

- نه، برو بیرون...

- بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شدم... به درک... یه چیزیم بدهکار شدیم به حضرت آقا

#پارت ۱۹

- رفتم پایین، خودم شامو خوردمو

برگشتم بالا، خواستم برم تو اتاقم که با صدای مازیار برگشتم سمتش

- غزل...؟ بله...؟ بیا تو اتاق کارت دارم...

- دستگیره ی در اتاقمو ول کردم رفتم سمت اتاق مازیار...

نشست رو تخت و سرشو گرفت تو دستاش... به نظر خیلی کلافه میومد... رفتم نزدیکشو آروم  
گفتم چیزی شده؟

- سرشو بلند کرد، چشاش سرخ سرخ بود... با صدای گرفته ای گفت الناز اگه ولم کنه...

- الناز کیه؟... فقط نگام کرد

یهو یادم اومد... همون دختره...

نشستم رو صندلی... - خب اگه ولت کنه ینی حرف من بهت ثابت شده...

- با عصبانیت دستشو لای موهاش کشید و بلند شد گفت: د مسئله همینجاست که من نمیخوام  
حرفات بهم ثابت شه... من اونو دوش دارم... منم متقابلا بلند شدم و گفتم: از کجا میدونی حس  
دوست داشتنه؟... برگشتم سمتم: ینی چی؟

- لمبو جوئیدم: شاید فقط بهش عادت کردی...

- عصبی پوفی کشید: امکان نداره...

- شونه هامو بالا انداختم، خواستم از اتاق خارج شم که داد زد:

کجا؟... با تعجب برگشتم سمتش

اومد جلو درو که باز کرده بودم محکم بست و با حرص گفت:

خودت منو تو این مخمسه انداختی، خودتم کمکم میکنی...

- چشم چهار تا شد: من چیکار میتونم بکنم آخه؟

- مچ دستمو گرفت کشید برد نشوند رو مبل دوباره خودش تو اتاق قدم رو میرفت... سرگیجه  
گرفتم بابا... با حرص گفتم: میشه لطفا بنشینید؟

- چند لحظه نگام کرد و اومد نشست روبه روم...

وقتی دیدم حرفی نمیزنه گفتم: آگه

اجازه بدین من برم...

-بازم سکوت... دوباره گفتم: با شمام،

من شدید خوابم میاد...

-پاشد تیشرتشو از تنش کند،

خودشو انداخت رو تخت و گفت:

برو...

-از خدا خواسته از اتاق رفتم بیرون...

-رفتم تو اتاقم سرم به بالش نشسته نرسیده خوابم برد

## #پارت ۲۰

-صبح وقتی میخواستم صبحونه ی مازیارو ببرم، شنیدم داشت با یه نفر صحبت میکرد: من به بابا

هم گفتم امکان نداره بذارم همچین کاری بکنین... حالا که شده، چیکار میخوای بکنی... بعدش

محکم داد زد: هر غلطی خواستی بکن، مرتیکه...

-خدایا ینی داشتن درباره ی چی حرف میزدن؟

-آب دهنمو قورت دادم، درو زدم و داخل شدم...

-نشسته بود رو مبل سرشو گرفته بود تو دستاش....

-سرشو بلند کرد ذل زد بهم...

موهایش به صورت پریشون ریخته بود تو صورتش...

-بلند شد او مد طرفم...

-سینی رو ازم گرفت گذاشت رو میز...

-وایساد روبه رومو ذل زد تو چشم...

-خجالت زده از نگاه خیرش آروم پرسیدم: چیزی شده؟؟؟

-تو، تو چقد... چقد... تو

-اخم کردم و گفتم چقد چی؟

-بیهو انگار به خودش او مد...

دستشو کشید لابه لای موهای پریشونشو با داد گفت چقد بی نظمی تو... ۱۰ دقیقه از ۸ گذشته،

الان برام صبحونه میاری؟

-بی اراده جبهه گرفتم... رفتم نزدیکش، دستمو زدم به کمرمو گفتم: تو انگار خوددردگیری داریا...

من درست ساعت ۸ برات صبحونه آوردم... تو دوساعت ذل زدی به من... بعدم بهش که خشک زده داشت منو نگاه میکرد، توجهی نکردم و رفتم از اتاق بیرونو درو بهم کوبیدم... روانیه بابا این...

-بعد از اینکه خودمم صبحونمو خوردم، رفتم سینی و از اتاق برداشتم، داشت تو بالکون سیگار میکشید...

-یه نفر دختر جوان او مده بود برا استخدام، کامران گفت ببرمش تو سوئیت پایین حیاط...

-یه نفر دیگم تو سوئیت بود...

بهشون گفتم احتمالاً فردا صبح کاراشونو بهشون میگو...

-داشتم برمیگشتم داخل که صدای کامرانو از پشت درختا شنیدم...



-رفتم نزدیکتر... داشت با یه نفر صحبت میکرد... طرف پشتش به من بود... ولی میتونستم کامرانو ببینم... کامران با اون صدای نکرش گفت: امشب با مازیار میره مهمونی... مازیار به هیچ عنوان اجازه ی فروششو نمیده... نمیدونم چی تو گلشه!!! خودتم خوب میدونی همه ی کارا دست خودشه... باید بی سروصدا دختره رو بدوزدی... نباید مازیار بویی ببره... وگرنه کارت تمومه... متوجه هستی که... بله آقا، متوجه شدم...

-خیله خب میتونی بری... فقط خیلی مواظب باش...

-چشم آقا، با اجازه تون...

-بی سروصدا خودمو از پشت درختا کشیدم بیرون، رفتم تو خونه

-داخل اتاقم شدم و رفتم تو دستشویی...

-باید چیزایی رو که شنیده بودم

به رامین میگفتم

## #پارت ۲۱

-شودو روشن کردم و بعد از چند لحظه تماس، برقرار شد...

-همه ی حرفای مازیارو کامرانو گفتم...

-فکر کردم الان میگه یه بهونه بیارمو مهمونی نرم ولی در کمال تعجبم گفت برم به مازیار بگم که

حرفای کامرانو شنیدم...

بهش بگم که تو مهمونی میخوان منو بدوزدن... وازش بپرسم قضیه چیه؟

-با تعجب گفتم آقا رامین بهم شک میکنه...

- نفس عمیقی کشیدو گفت: شک که نمیکنه هیچ تازه بیشتر بهت اعتماد میکنه...

- حواست تو مهمونی به خودت باشه... منم یکی از بچه هارو بعد از اینکه مسیرو ردیابی کردیم،

میفرستم اونجا نگران نباشین...

- شنودو قطع کردم رفتم بیرون

- نشستم رو تخت که در اتاق به صدا در اومد، یکی از خدمتکارا بود:

نیلوفر خانم کارتون دارن...

- سرمو تکون دادم: باشه الان میام

- نیلوفر نشسته بود رو مبل و داشت میوه میخورد و فیلم میدید

- رفتم نزدیکش... جانم نیلوفر جون کارم داشتین؟؟؟

- لبخندی زدو گفت آره عزیزم

بیا یه ذره بشین پیشم، بابا دلم پوسید تو این خونه...

- نشستم پیشش... یه موز از میوه خوری برداشت گذاشت تو پیشدستی داد دستم... از موز متنفر

بودم... برا همین گذاشتم سر جاشو یه سیب برداشتم...

- لبخندی زدو گفت موز دوس نداری

اخم کردم متنفرم ازش

- نیشش باز شد

چه جالب مازیار منم موز دوس نداره...

- به زور لبخندی زدمو سیبو گذاشتم تو دهنم...

- نیلوفر کامل برگشت سمتمو گفت

بعداز کمی خرید دارم، میایی باهام؟

- لبخندی زدمو گفتم اگه پسر عنقت بذاره حتما...

- چشاش گرد شدو قهقهه زد

- میون خنده گفت خیلی دل و جرئت داری دختر... نمیگی یه موقع میشنوه...

- خودمم خندم گرفته بود ولی به زور جمعش کردم و چیزی نگفتم

- حالا میایی یا نه

- نمیدونم که

- اون پسر عنقم با من، تو بیا

- کلمو تکون دادم، باشه

- ناهار حاضر بود... پاشدم گذاشتم تو سینی و بردم بالا... درو زدم داخل شدم... چنتا برگه و لپ تاپ

رو میزش بود داشت با اونا ور میرفت... نهارو گذاشتم رو میز و سینی صبحانه رو برداشتم خواستم  
از اتاق خارج شم که حرفای رامین یادم افتاد...

- دوباره برگشتم تو اتاق

با تعجب نگام کردو گفت چیزی شده؟

- لبمو با زبونم تر کردم و گفتم چیزه... اممم... چجوری بگم...

- قاشقو انداخت تو بشقابو گفت بشین...

نشستم روبه روشو گفتم

امروز صبح که داشتم از سوئیت پایین حیاط میومد صدای کامران خانو شنیدم که به یه نفر میگفت امشب تو مهمونی منو بدوزدن ولی مواظب باشن که شما بویی نبرین..... با تموم شدن حرفم سرمو بلند کردم... رنگش پریده بود

با کمی تعلل پرسید: دیگه چیا شنیدی؟؟؟

-شونمو بالا انداختم: هیچی

اخم وحشتناکی رو پیشونیش بود:

قیافه ی طرفو دیدی؟؟؟

-نه من فقط صدای کامران خانو شنیدم...

-سرشو تکون دادو عصبی بلند شد

برگشت سمتمو گفت تو برو...

-بلند شدم و گفتم میشه من میام مهمونی؟

-چرا؟؟..... خب خب میترسم.....

-نگاش مهربون شدو احساس کردم لبخنده محوی زد..... نترس خودم هستم.....

-لبمو جوئیدمو با استرس گفتم:

شما میدونین چرا میخوان منو بدوزدن آخه منکه.....

-چشاشو محکم روهم فشار دادو گفت برو!!!..... احساس کردم داره از چیزی زجر میکشه.... برا

همین چیزی نگفتم و از اتاق خارج شدم

## #پارت ۲۲

- برگشتم پایین، ناهارمو خوردم دوباره برگشتم بالا که سینی رو از اتاق بردارم که جلو اتاق رودررو شدیم، بدون توجه بهم کتشو برداشت رفت پایین، ناهارشو نخورده بود... جمعش کردم بردم پایین...

- تو آشپزخونه بودم که نیلوفر اومد خواست که بریم خرید...

رفتم بالا تنها لباسایی که داشتم پوشیدم برگشتم پایین...

- همراهش رفتیم تو حیاط...

راننده می خواست خودش مارو برسونه ولی نیلوفر جون سوئیچ و گرفت داد دستمو گفت بشین پشت فرمون...

خرید کردنمون و برگشتنمون حدود

۵ ساعت طول کشید...

- ساعت ۸ بود که رسیدیم خونه...

مازیار تو سالن بود، با دیدن ما با عصبانیت اومد سمتمون و رو بهم غرید: معلوم هست تا الان کدوم گوری بودی... حالا عصرونه من به جهنم... مگه قرار نبود بریم مهمونی...

- مونده بودم چی بگم که نیلوفر جون به دفاع از من گفت: چته مازیار؟... افسار پاره کردی؟...

من ازش خواستم باهام بیاد مهمونی... نمیدونستم قراره برین مهمونی...

مازیار دوباره غرید: شما که نمیدونستین، خودش که میدونست

بعدش رو کرد بهم: برو حاضر شو دیره...

-رفتم بالا موهای صافمو محکم از پشت بستم...لباسامو پوشیدم،

کفشامو پا کردم،شالمو سرم کردم،

مانتومو رو لباسم پوشیدم،کیفمو

برداشتم رفتم پایین...

### #پارت ۲۳

-مازیار دم در ورودی ایستاده بود،

با دیدنم با اخم گفت چه عجب؟!!!!

-بعدم بدون توجه بهم رفت بیرون

دنبالش رفتم سوار ماشین شدیم

یه موزیک لایت گذاشت و راه افتاد...تو رانندگی خیلی ریلکس بود...نمیدونم چقد گذشت که  
بالآخره رسیدیم...یه ویلای خیلی بزرگ وسط یه باغ درندشت...

با پیاده شدنم مازیار اومد سمتم

دستمو گرفت دور بازوی خودش حلقه کردو گفت یه ثانیه هم ازم دور نشو...فهمیدی...آروم سرمو  
تکون دادم...حقیقتش خیلی استرس داشتم...با داخل شدنمون

یکی از خدمه ها مانتو منو گرفت به داخل راهنماییمون کرد...یه پسر ژینگول سوسول اومد  
سمتمون:به به مازیار جون،خوش اومدی...

بعدهش اشاره کرد به من:جیگره کیه؟

مازیار با اخم گفت دوستمه!!!

-پسره لبخند هیزی زد و دستشو سمتم گرفت من افشینم خوشبختم، بی توجه به دستش فقط سرمو تکون دادم...مازیار منو به دنبال خودش کشوند، بیچاره پسره همونجوری خشک شده دم در موند...

-نشست رو یه مبلو منو بغل خودش نشوند...سیگاری روشن کرد ومشغول تماشای اطراف شد...

چشام از دود سیگارش سوخت...

همیشه به دود حساسیت داشتم...

اشک از چشمم اومد...ترسیدم لنزم جا ب جا بشه...آروم گفتم میخوام برم دستشویی...فقط سرشو تکون داد...بلند شدم رفتم انطرف سالن یه خانم سفید پوش پایین پله ها وایساده بود...

ببخشید سرویس بهداشتی کجاست؟

-به پایین پله ها اشاره کرد، تشکر آرومی کردم و رفتم سمت در...

داخل شدم...اول با دوربین گوشیم چک کردم که دوربین مخفی نباشه...بعد لنزمو در آوردم چشممو با آب سرد شستم باید حداقل دو دقیقه میموند تا دوباره لنزمو بذارم...دستامو با مایع شستم خواستم لنزمو بزارم که در بی هوا باز شد...بادیدن شخص روبه روم خشکم زد...فقط زل زده بودم بهش...اونم خیره خیره داشت نگام میکرد...خدایا قلبم!!!! چرا انقدر داشت بیقراری میکرد!!!!به زور آب دهنمو قورت دادم، خواستم حرفی بزنم که اومد سمتم دستشو گذاشت تو دهنم...

#پارت ۲۴

-تمنا تویی؟!!!!

- یا خدا این دیگه کیه؟... فکر کنم ترسو تو نگام خوند که یه کارت از جیبش درآورد گرفت سمتم: من رادمهرم، تازه وارد عملیات شدم...

حواسم بهت هست... حالام زودتر لنزتو بذار بیا بیرون تا شک نکردن...

بعدش آرام دستشو برداشت و خودش رفت بیرون... چه چشمایی داشت پیشرف... هنوزم قلبم تند تند میزد... با عجله لنزامو گذاشتم رفتم بیرون... وقتی نشستم پیش مازیار سرشو چرخوند سمتمو با یه نگاه به چشمم گفت: گریه کردی؟

- نه

- پس چرا چشمت سرخه؟

- به دود سیگار حساسیت دارم

- سیگاری که میخواست روشن کنه گذاشت رو میزو گفت نمیدونستم... بعد از چند لحظه پرسیدم: مهمونی به چه مناسبته؟

- زیر چشمی نگام کردو گفت همینجوری عیشو نوش

- پوزخند زدم: آها....

همون لحظه یه پسر جوونی با جام مشروب اومد سمتمون مازیار دوتا برداشت یکیو بی وقفه سر کشید اونیکو تو دستش نگهداشتو مزه مزه کرد....

- پسره خواست سینی رو بگیره طرفم که مازیار با اخم ردش کرد.... - بعد از حدود یه ساعت که مگس پروندیم، گوشیه مازیار زنگ خورد با دیدن شماره بلند شد رفت اونطرف سالن... تقریباً بیست دقیقه ای میشد که رفته بود یه دختر جوون اومد سمتمو گفت غزل تویی؟... بله... مازیار خان گفتن برین تو باغ... بعدش ازم دور شد

- بلند شدم کیفمو برداشتم رفتم سمت بیرون از پله ها رفتم پایین خواستم برم سمت باغ که یه دستی محکم بازمو گرفت بعدش سردی یه چیز یو رو گلوم حس کردم



یه صدای بم که گفت صدات در بیاد گلو تو پاره میکنم بی سروصدا همراهم بیا... داشت منو میبرد سمت یه ماشین مشکی که کله شیشه هاش دودی بود... نمیدونم چیشد که یهو نقش زمین شد... برگشتم با دیدن رادمهر یه نفس از سر آسودگی کشیدم... رادمهر در حالی که داشت چاقو رو از دست پسره میکشید بیرون رو به من گفت برو داخل، اگر کسی چیزی پرسید بگو رفته بودی بیرون هواخوری... وقتی دید هنوز دارم نگاه میکنم با عصبانیت گفت: برو دیگه....

پایین لباسمو گرفتم با دو رفتم سمت پله ها ....

وقتی داخل شدم برگشتم همون جای قبلیم نشستم... بعد از چند لحظه مازیارو دیدم که با هول داخل شد و چشم چرخوند با دیدن من نگاهش روم ثابت موند و بعد از کمی مکث اومد سمتم

## #پارت ۲۵

- ایستاد جلوم دهنشو باز کرد خواست چیزی بگه که منصرف شد پوفی کشید و نشست بغلم، عصبی دستشو هی میکشید لای موهاش

آروم نزدیکش شدمو زمزمه کردم چیزی شده؟

- سرشو بلند کرد و تیز نگاه کرد

چشاش سرخ سرخ بود... خیلی عصبانی بود... یه نفس عمیق کشید و گفت کجا بودی؟

- لبمو تر کردم و گفتم رفتم حیاط هوا بخورم... عصبی بازومو فشار داد و غرید: د غلط کردی آخه مگه من بهت نگفتم از جات جم نخور

خوبه خودت شنیدی میخوان بدوزدنت، آخه چقد سربه هوایی

بعدش بلند شد از میز بغل دستش یه جام و یه شیشه مشروب گرفت دستش هی میریخت و بی وقفه سر میکشید... تا جایی که دیگه مست مست شد...

- با ترس بلند شدمو بازوشو گرفتم نشوندم رو مبل: حالت خوبه؟

پوزخندی زد: آره

وایسا برم مانتومو بپوشم بریم

خواستم بلند شم که دستمو گرفت

- نرو!!!... نریم خونه؟... نگام کرد چشاش خمار بود... زوده حالا...

ولی تو حالت خوب نیست...

بلند شد دستمو کشید برد وسط منو محکم به خودش چسبونده بود و میرقصید... هرازگاهی کنار گوشم یه چیزایی زمزمه میکرد که متوجه نمیشدم... بعد از چند دقیقه دستمو ول کرد گفت برو بشین الان میام... رفتم سر جام نشستم که همون موقع کامران با یه مرد که ریش پرفسوری سفیدی داشت وارد شدن... منو ندید...

دیگه آهنگ کر کننده قطع شده بود و داشتن شام سرو میکردن...

مازیار با دوتا بشقاب اومد سمتم

یکیو گرفت سمتم و گفت فعلا اینو بخور بعد بریم خودت غذا بکش...

تو بشقاب سالاد بود... مازیار نشستم کنارم دیگه مست نبود...

نمیدونم چیکار کرده بود خواستم بپرسم چی شد که مستیت پرید که گوشیش زنگ خورد... با دیدن شماره اخم کرد و ریجکت کرد...

یه نگاه به بشقاب خالیم کردو گفت بلند شو بریم غذا بکش....باهاش رفتم سمت میز کمی برنج با یه تیکه از مرغ گذاشتم تو بشقاب و مشغول خوردن شدم....مازیار کنارم وایساده بود که دوباره گوشیش زنگ خورد با حرص بشقابشو گذاشت رو میزو رفت اونسمت سالن....

## #پارت ۲۶

-کامران تکیه داده بود به ستون داشت با اون مرده صحبت میکرد

پشتش به من آرام طوری که کسی متوجه نشه رفتم سمتش،باید میفهمیدم دارن درباره ی چی حرف میزنن....چن لحظه گذشت که کامران با عصبانیت گفت اصلا معلوم نیست این مردک کجاست

گوشیشو جواب نمیده....

مرد گفت کامران خان بیا فعلا خودمون یه جوری معامله رو.....

حرفشو نا تموم گذاشت و گفت

عه کامران خان اومد....

نگام چرخید سمت در یه مرد شیک کت و شلوار پوشیده با دوتا قولچماق اینور اونورش داخل

سالن شدن....کامران رفت سمتش

اون مرد هم خواست بره دنبالش که با صدای گوشیش سر جاش وایساد....الو بله؟. - سلام آره آره الان رسید....کامران بدجوری شاکی بود....محموله ساعت سه شب میرسه....والا خیر ندارم جاشو لو نمیده....خیلی موزماره....باشه باشه چشم....فعلا....گوشیشو قطع کردو رفت سمت کامران اینا....

-بشقابمو گذاشتم رو میزو رفتم از همون خدمه مانتومو خواستم بعداز چند دقیقه آورد....

دوباره رفتم همونجای قبلیم وایسادم....مازیار با هول اومد سمتمو گفت پاشو باید بریم....

-چیشده مگه؟

-پاشو بهت میگم....با هول مانتومو تنم کردم دستمو گرفت و پا تند کرد سمت در....خواست از در خارج بشه که یه نفر محکم منو کشوند سمت خودش جیغ زد مازیار برگشت سمتم و خواست بیاد طرفم که مرده اسلحشو گذاشت رو سرم و گفت بیایی جلو خلاصش میکنم....مازیار با حرص وایساد سر جاش....

صدای قهقهه کامران از پشت سرم اومد:پسر احمق فکر کردی که چی؟....مگه این دختره چی داره؟

اینم عین بقیه....من نمیخواستم اینطوری بشه ولی خودت خواستی....بعدش به اون پسر اشاره کرد که اون منو کشون کشون برد سمت حیاط....

#پارت ۲۷

-جلو یه پرشیا مشکی ایستاد،

چشامو دستامو با یه دستمال مشکی محکم بست و هلم داد تو ماشین....

خودشم نشست بعد از چند لحظه راه افتاد....

-دستمو به زور کمی شل کردم و تونستم شنودو روشن کنم....

صدای رامین پیچید:کجایی شما؟

-لبمو تر کردم محکم گفتم هوایی یارو منو کجا میبری؟.. جواب نداد دوباره بلند تر گفتم:قل

چماق باتوام ها!!!!!!؟

- داد زد خفه شو تا خفت نکردم

منم صدامو انداختم پس کلم: خودت خفه شو یابو....

- هر لحظه سرعت ماشین بیشتر میشد....

صدای رامینو شنیدم که میگفت داریم ردیابیتون میکنیم اصلا نگران نباشین، احتمالاً دارن میبرنتون جایی که بعداً بتونن از مرز ردتون کنن.... شنودو ردیابو بعد از اینکه رسیدین بندازین دور براتون در دسر میشه

ما حواسمون بهتون هست.... یا علی

- شنودو قطع کردم گوشوارمو جفتشو به هر مصیبتی بود در آوردم.... کش موهامم دستم گرفتم وقتی ماشین توقف کرد پیاده شد بازومو گرفت خودش جلو میرفت منم دنبال خودش میکشوند.... شنودو ردیابو انداختم زمین.... منو دو زانو انداخت رو زمینو چشامو باز کرد....

- یه زن حدود ۵۰ ساله روبروم روی صندلی نشسته بودو داشت سیگار پک میزد.... با دیدنم پوز خندی زدو گفت پس غزل تویی؟

نمیدونم مازیار از چیه تو خوشش اومده.... البته قیافت بدک نیستا ولی به پای اون دخترایی که من براش در نظر گرفتم نمیرسی....

خانواده ی درست درمونم که نداری.... چند وقته پیش مازیاری

- یه هفته.... پک محکمی به سیگارش زدو گفت سر یه هفته بهت اونجوری وابسته شده که حاضر بود باهات ازدواج کنه ببرت خارج قید همه چیو بزنه....

با چشای گرد شده نگاش کردم

ینی واقعا میخواست همچین کاری بکنه؟!!!!

- دوباره خواست چیزی بگه یه مرد قولچماق تلفن به دست اومد سمتش: خانم مازیار خان با شما کار دارن.... با یه نیشخند گوشیو گرفت....

- به جناب مازیار خان

- قهقهه زد آروم باش پسر جان.... اون همینجاس نگران نباش.... به پدر تم بگو الوعده وفا

جنسای منو بفرسته....

- صدای نعره ی مازیارو به وضوح شنیدم و بعدش پوز خند زنیکه رو که گفت انقد حرص

نخور.... این دختر به درد تو نمیخوره....

بعدشم گوشیو قطع کردو گرفت سمت همون قولچماقه....

- یه سیگار دیگه روشن کردو به اون پسری که بالا سرم بود اشاره کرد: ببرش پیش بقیه، دو روز

دیگه باید از مرز ردشون کنیم....

پسره بازومو گرفتمو منو کشون کشون برد.... دره قهوه ای رنگ بزرگیو باز کرد منو انداخت تو اتاق

درو بست و رفت.... یکی از دخترا اومد دستامو باز کرد: خوبی؟

آروم فقط سرمو تکون دادم

یه صدای آشنایی به گوشم خورد:

غزل؟... سرمو بلند کردم: شقایق

اومد سمتم تو اینجا چیکار میکنی؟... لبخند تلخی زدو به شادی اشاره کرد و گفت الان دو روزه

جفتمونو آوردن اینجا....

تو نمیدونی واسه چی؟

پوز خندی زد: میخوان از مرز ردمون کنن ببرنمون دبی برا فروش به عربا....

- اون دختری که دستمو باز کرده بود هین بلندی کشیدو دستشو گذاشت تو دهنش....

خودمو به زور بلند کردم و رسوندم گوشه ی دیوار

صدای شادی و شنیدم که با تمسخر گفت: چیه مازیار خانتون ولتون کرد.... حتما استفادشو کرده دیگه، لازمت نداره....

با حرص پوفی کشیدمو هیچی نگفتم حوصلشو نداشتم عوضش شقایق بهش توپید: کم زر زر کن - بدجوری تشنم بود، چشمم خورد به پارچ آب که گوشه ی اتاق رو میز بود، خواستم بلند شم برم برا خودتم آب بریزم که در به شدت باز شد و قامت مازیار تو چهار چوب در نمایان شد....

### #پارت ۲۸

- با دیدن من اومدم سمتمو دستمو کشید برد بیرون، با اون کفشای پاشنه دارم به زور دنبالش میدوئیدم.... خواست از در خارج بشه که با صدای گلوله ای جیغ زدم و بازوی مازیارو چسبیدم....

صدای همون زنیکه اومد: کجا؟

مازیار برگشت سمتش، هرچی بابا بهت وعده داده من دو برابرشو میدم، میدونین که کارای بیشتر جنسا دست منه....

پیرزنه بلند شد با کفشای تق تقیش اومد سمت ما.... اول جنسا بعد دختره.... بعدش بازوی منو کشید مازیار به شدت دستمو کشید برد پشتشو گفت باشه الان زنگ میزنم بیارن.... پیرزنه ابروشو داد بالا

خوبه.... زنگ بزن

مازیار دست منو محکم فشار داد و گوشیشو گرفت دستش زنگ زد

- الو یاور یه آدرسی برات میفرستم

با داروهایی که میفرستم بیار به این آدرس.... زود

بعدش قطع کرد و دوتا پیام پشت سرهم فرستاد...

- پیرزنه رفت نشست رو صندلیشو سیگارشو روشن کرد: بیاین بشینین

بعدش به خدمه اشاره کرد و گفت میوه بیار....

مازیار یه نگاه بهم کرد و رفت سمت مبلا منم دنبال خودش کشید....

- خدمتکاره میوه رو گذاشت رو میز و رفت....

دو ساعتی بود که نشسته بودیم

- پیرزنه رو کرد سمت مازیار: جنسا

چیشد پس؟... الان میرسه....

گوشیشو در آورد و زنگ زد: کدوم گوری موندی مردک؟... زود

بعد از نیم ساعت یه مرد نسبتا جوان جنسارو آورد....

پیرزنه به قلچماق کنارش اشاره کرد.... رفت سمت جنسا بعد از اینکه به دقت وارسیش کرد، رفت سمت زنیکه یه چیزی در گوشش زمزمه کرد.... پیرزنه سرشو تکون داد و روبه مازیار کرد: به سلامت

- مازیار به شدت دستمو گرفت و بلندم کرد از در خارج شد در ماشینو باز کرد منو انداخت صندلیه جلو خودشم نشست و پاشو گذاشت رو گاز به سرعت از اونجا خارج شد.... بعد از اینکه حسابی دور شدیم نفس عمیقی کشید و سرعت ماشینو کم کرد

#پارت ۲۹



-بعد از دو ساعت رسیدیم به یه خونه وسط شهر....جلو خونه نگهداشتو با چنتا بوق در به وسیله  
ی نگهبان باز شد....ماشینو داخل حیاط پارک کردو پیاده شد در سمت منو باز کرد....پیاده شو....

پیاده شدم دنبالش:اینجا کجاست؟

زیرچشمی نگام کرد:خونه ی من

-برا چی اومدیم اینجا؟

-برا اینکه اونجا دیگه امن نبود

-اون جنسا چی بود دادی به اون زن

-دارو....درو باز کرد دستشو گذاشت پشت کمرم هلم داد تو....خودش پشتم اومد رفت از پله ها  
بالا:بیا دنبالم....رفتم پشتش جلو یه در وایساد به دره روبه روی اتاق خودش اشاره کرد:برو تو اون  
اتاق....

درو باز کردم خواستم برم که برگشتم دوباره عقب:چرا نجاتم دادی....بدون اینکه جوابمو بده  
رفت تو اتاق درو بست....

منم رفتم تو اتاق در کمدو باز کردم هیچی نبود با همون لباسا افتادم رو تخت....کاش یه جورایی  
میتونستم با رامین ارتباط برقرار کنم....

-چراغ اتاقو خاموش کردم و فلش گوشیمو روشن کردم....در کمال تعجبم اصلا دوربین تو اتاق  
نبود

آروم درو باز کردم تو رفتم بیرون

هیجای خونه دوربین نبود....

دوباره برگشتم تو اتاقم

سیمکارتو فعال کردم و یه پیام از تمام اتفاقاتی که افتاده بود همراه آدرس اینجا برا رامین فرستادم و دوباره غیر فعال کردم....

چشامو رو هم گذاشتمو به خواب رفتم، تو خواب و بیداری احساس کردم یکی داره موهامو نوازش میکنه.... شدید خوابم میومد ولی دستی که موهامو نوازش میکرد

ول کن نبود.... خواستم چشممو باز کنم که احساس کردم سرم تو یه جای سفت فشرده میشه....

از بوش فهمیدم مازیاره، سفت بغلم کرده بود و داشت موهامو بو میکرد، خواستم ازش جدا شم که محکمتر کمرمو فشار داد....

خواب آلود زمزمه کردم: ولم کن!!!!

-بازو هامو گرفت منو از خودش جدا کرد ذل زد تو چشممو آروم موهامو از رو صورتم کنار زد، نگاش یه جوری بود، ناخودآگاه ازش ترسیدم....

خودمو عقب کشیدمو گفتم

میشه بری بیرون؟!!!!

لبخند محوی زد میترسی ازم؟

-لب پایینمو کشیدم تو دهنمو هیچی نگفتم....

-آروم صورتمو نوازش کردو همراه آهی گفت میرم تو سالن غذا سفارش بدم بیا پایین.... بعدش بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد

رفتم پایین با دیدنم گفت لباساتو عوض میکردی.... \_لباس ندارم که

چند لحظه نگام کردو گفت بیا بشین الان نهارو میارن....

-رفتم نشستم روبه روشو گفتم

تا کی قراره اینجا بمونیم؟

- تا همیشه!!!!

با تعجب نگاهش کردم: ینی چی؟

- خواست چیزی بگه که زنگ درو زدن

پوفی کشیدو بلند شدو در حالی که میرفت سمت در گفت بعدا حرف میزنیم... با جعبه ی پیتزا  
ومخلفات

برگشت چید رو میزو خودش شروع کرد به خوردن... منم برداشتمو شروع کردم خوردن یه لحظه  
که نگام به ساعت افتاد به سرفه افتادم، ساعت ۶ بعداز ظهر بود

مازیار یه لیوان دوغ ریخت داد دستم و گفت: چتشد یهو؟

- دوغو سر کشیدمو گفتم: ساعت شیشه!!!!

- پوز خندی زدو گفت مثل اینکه خواست خیلی پرت بوده....

بعدم جعبه ی خالیه پیتزا رو انداخت رو میزو بلند شد: من بیرون کار دارم... رفت سمت در

با هول بلند شدم رفتم پیشش:

کجا؟ من میترسم تنهایی

برگشت سمتم: مگه چیه که بترسی

تا دو ساعت برمیگردم

بعدم رفت بیرونو درو کوبید

خل و چل روانی بیشعور دیوانه

## #پارت ۳۱

-وسایلی رو میزو جمع کردم دوغ گذاشتم یخچال و لیوانارو شستم

رفتم نشستم جلو tv ولی هر کاری کردم روشن نشد....

-پوفی کشیدمو بلند شدم خواستم برم بالا که در خونه رو زدن، فکر کردم مازباره رفتم سمت در  
اف افو برداشتم:بله؟....صدای کامران لرزه به تنم انداخت:باز کن....با اینکه شناخته بودمش ولی از  
ترس گفتم:

شما؟....کامرانم باز کن....\_نمیتونم....

-یا باز کن یا میفرستم از دیوار بالا بیان....

از ترس اف افو گذاشتم و رفتم عقب تر....قلبم داشت تو دهنم میزد....یا خدا این مازیارو برسون....

-با صدای در رفتم جلو پنجره یه مرد داشت از در میومد تو حیاط....پرید تو حیاطو درو باز  
کرد....کامران با چهار نفر وارد حیاط شدن....با استرس رفتم سمت تلفن خواستم به ۱۱۰ زنگ بزنم  
که یکی درو محکم باز کرد تفنگو گرفت سمتم:

بیا جلو....با ترس بلند شدم رفتم جلو تر....کامران اومد سمتم،

پوزخندی زد:به به خانومممم، تو آسمونا دنبالت میگشتم تو زمین پیدات کردم....بعد به قولچماق  
بغل دستش اشاره کرد اومد سمتم

تفنگو گذاشت پس کلم و به جلو هلم داد....خواستیم بریم بیرون که در به شدت باز شد و مازیار با  
چشمای به خون نشسته اومد تو حیاط....رفت سمت کامران:اینجا چی کار میکنی؟

-کامران به مرد اشاره کرد: ببرش

مرد خواست دوباره هلم بده که مازیار نعره زد:ولش کن آشغال....

اومد سمتم که مرده داد زد اگه جلو بیایی شلیک میکنم.... کفشامو در آوردم و در یه انجام ماهرانه با پا کوبوندم تو صورتش.... اسلحش افتاد رو زمین سریع برداشتم و گرفتم سمت کامران.... رفتم بغل مازیار.... همشون داشتن با چشمای از حدقه در اومده نگام میکرد....

مازیار زودتر به خودش اومد و بازومو گرفت کشوند سمت ماشین منو انداخت تو ماشینو پلاستیکای تو دستشو انداخت تو بغلم، خودشم سوار شد، پاشو گذاشت رو گازو با سرعت غیر قابل باوری از اونجا دور شد....

## #پارت ۳۲

-جلو به هتل نگهداشتو گفت: از تو کیسه ها یه مانتو شلوار تنت کن،

منتظر باش الان میام....

کاری که گفته بود انجام دادم....

بعداز ده دقیقه اومد در سمت منو باز کردو گفت پیاده شو....

ماشینو قفل کردو دستمو گرفت رفتیم تو هتل.... گوشیمو کیفم تو اون خونه جا مونده بود....

رفتیم بالا تو یه اتاق دو تخته....

با تعجب گفتم چجوری بهت اتاق دادن؟.... \_پوز خندی زد: پول....

بعدشم یه حوله برداشت رفت سمت حموم....

کلافه بودم، اصلا نمیدونستم باید چیکار کنم.... آخه این چه وضعیه

بلند شدم رفتم پایین یه زنگ به رامین زدم آدرس هتلو دادم دو تا قهوه هم درخواست کردم و

رفتم بالا.... مازیار از حموم اومد بیرون

با دیدن قهوه های تو دستم لبخند اومد رو لباش: کاش از خدا چیز دیگه ای میخواستم....

بعد از خوردن قهوه، با موهای خیس خودشو پرت کرد رو تخت....

تازه نفساش منظم شده بود که با صدای گوشیش از خواب پرید....

با حرص گوشیه برداشتو رفت بیرون

بعد از یه رب برگشت.... کلافه دست کشید رو موهاشو نشست رو تخت: غزل حاضری باهام بیایی

اسپانیا؟

-چشامو گرد کردم: برا چی؟

-اگه ازت درخواست ازدواج کنم،

قبول میکنی؟

-فقط داشتیم نگاهش میکردم که با صداش به خودم اومدم.... با شمام غزل؟... آب دهنمو قورت

دادم: نه

-اخم کرد: واسه چی؟... تو که کسیو نداری.... اگه باهام ازدواج کنی میتونیم از ایران بریم.... یه

زندگی آروم و بی دغدغه....

-فقط سرمو تکون دادم

عصبی پوفی کشیدو تو تخت دراز شد.... ساعت ۱۱ شب بود

منم سرمو گذاشتم رو بالشتو نفهمیدم چجوری خوابم برد....

صبح که بیدار شدم، مازیار نبود

دستو صورتمو شستم برگشتم تو اتاق که یکی درو زد: بله؟

خانم صبحونه آوردم....

درو باز کردم سینی صبحونه رو گذاشت رو میز و خودش رفت بیرون....

-داشتم چاییمو میخوردم که تلفن هتل زنگ خورد:بله؟

مازیار:غزل زود لباساتو بپوش بیا بیرون،زود....

-لباسامو پوشیدمو از اتاق خارج شدم....رفتم بیرون خواستم از خیابون رد بشم که بازوم به شدت کشیده شد هلم دادن تو ماشینو تا خواستم به خودم پیام یه دستمال گرفتن جلو دهنم و بیهوش شدم

### #پارت ۳۳

-با سردرد شدیدی چشامو باز کردم

با برخورد نور مستقیم خورشید سیخ سر جام نشستم و به دوروورم نگاهی کردم....چنتا دختر که هر کدام سرشون به خودشون گرم بود....ساعت ۳ ظهر بود و هوا سوزناک....دستمو گرفتم رو سرمو تکیه دادم به دیوار....

با صدای یه دختر چشامو باز کردم:من آرزوام تو اسمت چیه؟

برا چی اینجایی؟

-دستشو که به سمتم دراز شده بود گرفتم و گفتم منم غزلم....خودت برا چی اینجایی؟

پوزخند زد:از سر حماقت....

آهی کشیدو دیگه چیزی نگفت منم دیگه هیچی نپرسیدم....

تا شب همونجوری تو اتاق موندیم

تا اینکه شب یه خانم میانسالی غذا آورد و گفت: کامران خانو که همتون میشناسین؟... هممون فقط کلمونو تگون دادیم....

-زنه پوزخندی زد و دوباره گفت:

گفتن صبح همتون آماده باشین، راه میفتین....

بعد از رفتنش همشون به پیج پیچ افتادن....

اصلا میل به غذا نداشتم بعد از کمی خوردن کشیدم کنار....

دختری که بغل دستم نشسته بود زد تو بازوم: بخور فردا معلوم نیست چیکار کنن، تلف میشیاااا

اخم کردم: بدرک

-اونم متقابلا اخم کرد سرشو آورد جلو با دقت به گوشم نگاه کرد و دستشو جلو آورد و گفت یه مو تو گوشته بعدش سرشو نزدیک تر کرد و گفت من یکی از اعضای سرتیپ برنا (پدرم) هستم....

بعدش موی خیالی رو از تو گوشم کشید بیرون دوباره شروع کرد به خوردن.... منم غدامو تموم کردم رفتن عقب عقب دراز شدم رو زمین و آرنجمو گذاشتم رو چشمام

چهار گوشه ی این اتاق علاوه بر دوربین، شنودم داشت....

چشمم آروم آروم گرم شد و به خواب رفتم، نمیدونم چقد خواب بودم که با صدای نکره ی همون زنیکه از خواب بیدار شدم....

ساعت چهار صبح بود

-بلندشین حاضر شین، زود زود

بلند شدم شالمو رو سرم درست کردم یه توالت تو اتاق بود رفتم اونجا یه آبیم به دست و صورتم زدم اومدم بیرون....



- زن هممونو برد بیرون سوار یه ماشین بزرگ کردن، چشمای هممونو بستن، بعد از حدود یک ساعت ماشین ایست کرد.... نیم ساعت همونجا موندیم و دوباره ماشین حرکت کرد.... بعد از یه مسیر طولانی و خسته کننده دوباره ماشین توقف کرد و اینسری هممونو کشیدن بیرون دستامونو دهنمونو بستن، چشامونو باز کردن

یه کشتی بزرگ بود.... از پله هاش رفتیم پایین.... بیشتر از ده دوازده نفر دخترم تو پایین کشتی بودن.... ماهم بهشون اضافه شدیم.... بعد از یه ساعت جابه جایی و کلی دنگ و فنگ....

دریچه رو محکم بستن همه جا ظلمات تاریکی شد....

دوتا قلچماق اسلحه به دست بالا سرمون وایساده بود....

یه لحظه ذهنم رفت سمت مازیار

ینی الان چیکار میکنه؟

#### #پارت ۳۴

- نمیدونم چقد گذشت که بالاخره دریچه رو باز کردن....

- هممونو سوار اتوبوس کنده که شیشه هاش دودی بود کردن....

بعد از دو ساعت جلو یه عمارت بزرگ وایسادن.... داشتم از گشنگی و حالت تهوع ضعف میرفتم....

داخل شدیم.... شب شده بود....

تو خونه کلی آدم جمع بود....

هممونو بردن طبقه بالا....

یه اتاق بزرگ که توش یه اتاق دیگه هم بود....همون زنه اومد داخل....دستا و دهن هممونو باز کردن....نفری یه ساندویچ دادن....

همون زنه که بعدا فهمیدم اسمش ماهوره....یه لباس سفید پوشید دستکش دستش کردو رفت تو اتاق....یه دختر جوون جلو در وایساد....یکی یکی هممونو میفرستادن داخل....

آرزو اومد کنارم....دم گوشم گفت

فکر کنم برا معاینه میبرنمون داخل

لبمو تو دهنم کشیدمو سرمو تکون دادم....تا اینکه نوبت من شد....

اون دختر جوون باکره ها و غیره ها رو جدا دسته بندی میکرد....

بعد از اینکه کارشون تموم شد

برا هممون یه دست لباس فیروزه ای دادن....نه زیادی باز بود،نه زیادی پوشیده....بعد از اینکه لباسارو پوشیدم رفتیم طبقه پایین....صدای موزیک و دود و بوی الکل و اسپند قاطی شده بود

فرستادنمون پشت یه میز بزرگ که روش پر بود از انواع مشروب....

مردای شکم گنده عرب میومدن هر کدوم چیزی میخواستن و اونجا دختر مورد نظرشونو پسند میکردن....از استرس داشتم میمردم....یه نفر اومد ایستاد جلوم

سرمو بلند کردم با دیدن چشمای فرد جلو روم که صورتشو ریش پوشونده بود،خشکم زد

#پارت ۳۵

-در حالی که ذل زده بود تو چشمام،جامو گرفت سمتم اشاره کرد به مشروب قرمز....

- با صدای لرزون زمزمه کردم

تو اینجا چیکار میکنی؟

- چیزی نگفت و فقط جام تو دستشو تکون داد.... شرابو ریختم براش که یک نفس سر کشید....

پسر جوان که کنار دستش بود به عربی چیزی گفت که مازیار سرشو تکون داد و پسره رفت سمت میز کامران اینا.... سرمو بردم نزدیک تر:

دیونه میشناسنت.... بازم هیچی نگفت و خودش برا خودش مشروب ریخت دوباره بی وقفه سر کشید.... پسره اومد کنارش یه چیزی به عربی بلغور کرد که مازیار دستمو کشید برد سمت میز کامران اینا.... پسره عربی با کامران حرف زدو یه کیف گذاشت رو میز....

یه مرد شکم کنده کیفو باز کردو تراولارو وارسی کرد و شمرد.... بعد کلشو رو به کامران تکون داد....

کامران پکی به سیگارش زدو با سر به مازیار و پسره اشاره کردو به عربی یه چیزی گفت که مازیار دستمو کشوند و برد بیرون....

وقتی داشتم از سالن خارج میشدم

یه مرده که کل صورتش با دستمال سفیدی پوشونده بود خودشو عمدا کوبوند بهمو خیلی نا محسوس یه چیزی گذاشت کف دستم....

مازیار منو هل داد تو ماشین خودشم کنارم نشست....

همون پسر عربی نشست پشت فرمونو با سرعت دور شد....

مازیار ریشو کلاشو برداشتو برگشت سمتم صورتمو تو دستاش قاب کردو گفت خوبی؟

فقط سرمو تکون دادم

-لبمو تر کردم: چجوری پیدام کردی؟

- پوفی کشید: میدونستم میارنت اینجا؟

مثلا تعجب کردم: از کجا میدونستی؟

- چند لحظه نگام کردو گفت بیخیال!!

- دوباره پرسیدم: کجا میریم؟

- میریم خونه ی علی امشبو فرداشب برمیگردیم ایران

- چجوری؟

- دستمو محکم گرفت: اونش دیگه مهم نیست.... خواستم دستمو از دستش بکشم که نداشت و

محکمتر فشار داد

#پارت ۳۶

- بعد از یه ساعت رسیدیم جلو یه آپارتمان، اون پسره که فهمیدم اسمش علیه، کلیدو داد دست

مازیار و یه چیزی گفت که من متوجه نشدم ولی مازیار خندید....

بعدش دستمو کشیدو از ماشین پیاده شدیم.... رفت داخل و سوار آسانسور شدو دکمه ی ۵ و

فشار داد.... خیلی میترسیدم.... آسانسور ایستاد و مازیار دست منو کشیدو خارج شد.... دره

آپارتمان و باز کردو خودش رفت داخل دست منم کشید که مقاومت کردم.... با تعجب برگشت

سمتم و گفت نیمایی داخل؟.... \_لبمو کشیدم تو دهنمو گفتم نه!!!!

- چرا؟.... \_خب میترسم....

- پوز خند زد: اگه به اون شیکم کنده ها فروخته میشدی، نمیترسیدی؟

-سرمو انداختم پایین، وقتی دید چیزی نمیگم، دستمو کشید داخلو درو بست....

-رفت نشست رو راحتی گوشه ی سالنو روبه هم گفت بیا بشین

لبمو جوئیدمو گفتم میشه بگی دستشویی کجاست؟

-چند لحظه نگام کردو بعد به در سفید رنگی که سمت راست سالن بود، اشاره کرد

رفتم تو دستشویی و کف دستمو باز کردم یه ردیابو شنود....

شنودو گذاشتم تو کش موهام و باطری ساعتو در آوردم ردیابو اونجا گذاشتم، دستامو شستم

رفتم بیرون ...

-مازیار سر پا داشت کتشو در می آورد با دیدنم اومد سمتمو بازومو گرفت از سر تا پامو نگاه کردو

گفت جذاب تر شدی!!!!

ناخودآگاه لرز کردم، اگه بلایی سرم میاورد....خواستم بازومو بکشم که محکمتر نگهمداشت و

سرشو فرو کرد تو گردنم و بوسید به زور هلش دادم عقب و تپیدم: چیکار میکنی؟....

-دوباره اومد سمتمو دستشو نوازش گونه کشید رو صورتتم: چیه خب من تورو خریدم، هرکاریم

بخوام میتونم باهات بکنم، بعدش با لذت به لبام نگاه کردو گفت: هوم!!!!

-با بغض خواستم هلش بدم که بی هوا بغلم کردو راه افتاد سمت اتاق

مشتامو کوبوندم تو سینشو داد زدم، ولی اهمیت ندادو درو با پاش باز کرد، منو انداخت رو تختو

خیمه زد روم، اشکام دونه دونه از چشمام میریخت: تورو خدا ولم کن....

-تو چشمم ذل زدو سرشو آروم آورد جلو، مکث کرد، چشاشو بست خواست لباشو بذاره رو لبام که

چشمم به گلدون کنار تخت افتاد

برشداشتم از پشت محکم کوبوندم تو سرش، آروم ناله ای کردو افتاد روم، به زور از رو خودم

بلندش کردم، بلند شدم، اشکامو پاک کردم و شنودو در آوردم روشن کردم

### #پارت ۳۷

- شنودو گذاشتم تو گوشم: سلام

یه صدایی اومد، صدای رامین نبود

- بله، مشکلی پیش اومده؟

- بله، شما منو ردیابی کردین؟

بله..... - میتونین بیان دنبالم؟

- شما که هنوز ماموریتتون تموم نشده، باید باهش برگردین تهران

باید بدونین کجا داروهای قاچاقو معامله میکنن....

- من که نمیتونستم بهش بگم چه اتفاقی افتاده پس با این حساب گفتم: شما خانم نزدیکتون هست؟

- با تعجب پرسید: چطور؟

- اگه هست لطفا بدید باهش صحبت کنم.... چن لحظه صدای خش خش اومدو بعدش صدای یه

خانم: جانم عزیزم؟.... من رویام

- سلام، میشه بهشون بگین بیان دنبالم؟ من جایی رو نمیشناسم وگرنه خودم میرفتم

- واسه چی؟ مگه چیشده؟

- با بغض گفتم: این بیشعور میخواست بهم تجاوز کنه،

با گلدون زدم تو سرش فعلا

بی‌هوشه، ولی اگه هوشیار بشه

معلوم نیست دوباره چیکار کنه

منم خودم جایو نمیشناسم....

- رویا هینی کشیدو گفت: عزیزم

ما پایین مجتمع تو یه مازراتیه سفید هستیم، زود خودتو برسون

- باشه ای گفتمو خواستم برم سمت در که مازیار با چشمای به خون نشسته جلوم ظاهر شد....

جیغ من تو صدای رویا گم شد

- اومد سمتم خواست دستمو بکشه که با پام محکم زدم تو شکمش که پای خودم بیشتر درد گرفت....

چند سانتی عقب رفتو دوباره اومد طرفم، بدبختی با اون لباس نمیتونستم هیچ غلطی بکنم

بدجوری عصبانی بود

با دندونای چفت شده غریب:

تو پلیسی؟

- آب دهنمو به زور قورت دادم

یا جدسات این از کجا فهمید؟

دوباره اومد سمتم که باز عقب عقب رفتم.... با یه جهش خودشو بهم رسوندو محکم بازومو گرفت

جوری که احساس کردم خرد شد

- هرچقد تقلا کردم بازومو ول نکرد

با پا محکم کوبوندم جای حساسش

از درد یه لحظه دستاش شل شد

خواستم فرار کنم که دوباره محکم بازومو فشار داد....

منو انداخت رو مبلو با یه حرکت لباسمو از وسط جر داد....خواستم جیغ بزنم که محکم لبمو گاز گرفت

جوری که شوریه خونو تو دهنم حس کردم، اشکام گوله گوله میریخت....خواست ببوستم که در به شدت شکسته شد چند نفر اسلحه به دست به همراه رویا داخل شدن....دونفر اومدن سمت مازیارو بلندش کردن، رویا اومد سمت من، چادری که تو دستش بود و پیچید رو بدنم و بلندم کرد....

خواستیم بریم سمت در که با صدای شلیک هل زده سرمو بلند کردم، مازیار با تفنگ خوده یوسف زده بود پاشو و تفنگ به دست فرار کرد...دو نفر دنبالش رفتن و بعد از بیست دقیقه هن هن کنون برگشتن یکیشون رو به رادمهر گفت: متاسفانه فرار کرد قربان!!!!

رادمهر عصبی لیوانو از رو میز برداشتو کوبوند زمین: لعنتی!!!!

بعدش رفت بیرون

رویا بازومو گرفت و گفت: بیا، باید از اینجا بریم

از مجتمع خارج شدیم

-بخاطر صدای شلیک نگهبان زنگ زده بود پلیس....

نمیدونم رادمهر چجوری ردشون کرد

نشستم تو ماشینو از رویا یه مسکن خواستم، مسکنو همراه یه لیوان آب سر کشیدم و سرمو تکیه دادم به پشتیه صندلی....



### #پارت ۳۸

- رادمهر نشست تو ماشین که رویا زود پرسید چیشد جناب سرگرد؟

رادمهر پوفی کشیدو گفت یوسفو با یکی از بچه ها فرستادم بیمارستان... شما رو بذارم تو هتل  
خودم برم بیمارستان....

مارو دم یه هتل پیاده کرد

رویا کلیدو گرفت و رفتیم بالا

آرزو هم اونجا بود

با تعجب پرسیدم: چیشده

میشه لطفا برا منم توضیح بدین؟

- رویا پوفی کشیدو گفت بیا برات لباس بدم بپوشی بعدا واست توضیح میدم.... لباساسو رو  
پوشیدمو نشستم رو تخت

- خب؟

- رویا نشست بغلم: ما دو نفر فرستاده بودیم اونجا تو و آرزو رو بخرن مثلا ولی مثل اینکه اون یارو  
زرنگی کرد تورو برد....

مام دیدیم اگه اقدامی کنیم همه ی برنامه ها به هم میریزه

شنود و ردیاب دادیم بهت

فکرشم نمیکردیم بخواد بلایی

سرت بیاره....

-آرزو رو آوردیم....

همشون جز کامران و ایرج شریکش، دستگیر شدن

کامران خیلی زرنگه....

فعلا باید همینجا بمونیم

آرزو سرفه ای کرد و گفت

فکر کنم منم تو این هیرو ویری سرما خوردم....

آهی کشیدم: کاش بتونم کامرانو خودم با دستای خودم بکشم

رویا پوزخندی زد و گفت

میدونستی رادمهر پسر عموته؟

چشام چهار تا شد

با دیدن چشمام، بزور خندشو خورد و گفت: منم تازه فهمیدم

با اینکه تو این سالها از اون ور آب همش تو نقشه ها و عملیاتامون بود و نظر میداد ولی تا حالا

هیچکس خبر نداشت

-تو از کجا فهمیدی؟

-اون روز داشت تو اتاق با پدرت صحبت میکرد، از بین حرفاشون فهمیدم.... میدونی تمنا اونم مثل

توئه....

-یعنی چی مثل منه؟

-اونم میخواد انتقامه مادرشو از کامران بگیره

-مگه مادرش چیشده؟

-آهی کشید: کامران گشتتش!!!!

-از تعجب قدرت حرف زدن نداشتم، کامران کثافت، آخه چقد عوضی بود، بی همه چیز....

-رو به رویا با بغض گفتم: کاره دنیارو میبینی رویا؟ یه پسر میخواد از پدرش انتقام مادرشو بگیره.... و یه دختر میخواد با کشتن عموش انتقام خون مادرشو بگیره و کینشو خاموش کنه....

رویا آرام بغلم کرد

آروم باش عزیزم

ایشالله همه چی درست میشه

آرزو خواب بود....

رویا بلند شد چراغارو خاموش کرد: فعلا بخواب عزیزم، تا فردا ببینیم چی میشه، خدا بزرگه

روتخت دراز شدم

با فکر مامان به خواب رفتم

#پارت ۳۹

-با صدای محکم دراز جام پریدم

مازیار اسلحه به دست جلو در وایساده بود، ماشه رو کشید با خشم گفت اگه تا سه شماره

اومدی باهام که هیچ

اگه نیومدی یه گلوله میاد وسط پیشونیت... از استرس و ترس نمیتونستم تکون بخورم....  
یک...زودباش...دو...غزل شوخی ندارم من...سه...باشلیک گلوله و جیغ خودم از خواب پریدم....

یا خدا عجب خوابی، عین واقعیت بود....

رویا و آرزو با هول اومدن سمتم

چته تمنا؟

وای رویا خواب دیدم

وای خیلی بد بود، ای خدا

آرزو یه لیوان آب داد دستم

لیوانو سر کشیدم... یه نفس عمیق کشیدم خواستم بلند شم که در اتاق به شدت زده شد

ناخودآگاه یاد خوابم افتادم و تو جام لرزیدم

رویا رفت سمت در که جیغ زدم

نه!!!!... با تعجب برگشت سمتم:

چی؟... با سرعت رفتم سمت در و از چشمی نگاه کردم: رادمهر بود

چشامو بستم و پوفی کردم و بی توجه به اینکه روسری سرم نیست درو باز کردم

رادمهر داخل شد یه نگاه به موهای بازم کرد و خیره موند بهشون بعد از چند ثانیه به خودش

اومد، نگاهشو دزدید: چرا باز نمیکنی درو؟... خدایا باز این چشما....

بیشتر از چند بار ندیده بودمش

ولی هر وقت نگام تو جنگل چشاش میوفته قلبم ناامان میزنه....

دستمو گذاشتم رو قلبم، زهرمار چته؟...رفتم سمت دستشوئی و با آب سرد دستو صورتمو شستم

یه ذره حالم جا اومد....

شالمو انداختم رو سرم و رفتم بیرون....

-رادمهر و یوسفو رامینو رویا آرزو و چند نفر دیگه که نمیشناختم، دور هم جمع شده بودند....

رفتم سمتشون: سلام، صبح بخیر

همشون جوابمو دادن....

بحث سر این بود که چجوری از کامران ردی پیدا کنن....

مثل اینکه یه نفر فرستاده بودن به عنوان راننده پیش کامران، ولی خبری ازش نبود، نگران بودند

رادمهر خیلی کلافه بود

درو زدن و دونفر صبحانه آوردن و چیدن رو میز....

رادمهر خواست بشینه که گوشیش زنگ خورد

#پارت ۴۰

-نگاش که به شماره افتاد

دوباره صاف و ایساده: سلام عمو، خوبین؟....بله فعلا که همه چی روبراهه، کامران با ایرج فرار کردن، بقیشون دستگیر شدن، اون سامان بی همه چیزم دستگیر شد، یوسفم زخمیه....بله چشم

اگه شد ایشالله فردا برمیگردیم....

بله بله اینجان، گوشی دستتون،

از من خداحافظ

گوشیو گرفت سمتم: پدر ته....

-سلام پدر، خوبین؟

-سلام عزیزم، من که شکر خدا خوبم، تو خوبی، سختت که نیست

-نه پدر فقط من خودم میخواستم کامرانو بگیرم بکشم که نشد، فرار

کرد....

پدر آهی کشید: نگران نباش دخترم

اونم درست میشه، ایشالله فردا برگردین ببینیم چی میشه ما اینجا رد کامرانو زدیم داره

برمیگرده ایران.... کاری نداری دخترم؟

نه پدر، مواظب خودتون باشین،

به امید دیدار

-به امید دیدارت عزیزم

-گوشیو گرفتم سمت رادمهر بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: ممنون جرئت نگاه کردن به چشاشو

نداشتم، چشاش جادوم میکرد...

دوباره نشستم رو راحتی

بعد از یه ر ب رادمهر یه برگه بزرگ از تو لپ تاپش کپی کرد گذاشت رو میز: خب اینم از نقشمون

تو ایران....

بعد از اینکه به دقت توضیح داد برا همه یه کاری سپرد الا من

به اعتراض گفتم: پس من چی؟

پوزخند زد: یه بار گند زدی کافیه

بچه بازی که نیست!!!!

-چشام از حرفش گرد شدو بغضم گرفت....با حرص بلند شدمو رو بهش توپیدم:اگه بچه بازی نیست،

تو این جا چه غلطی میکنی؟

-با خشم بلند شد روبه روم ایستاد

درست صحبت کن، مثل اینکه یادت رفته زیر دستمی؟

-نیشخند زد:کدوم زیر دست بچه پررو، مثل اینکه تو یادت رفته من کی هستم، از صدقه سر پدر منه اینجوری به این درجه رسیدی،

صدام رفته رفته داشت اوج میگرفت، یه کاری نکن خودم

بدون اینکه متوجه بشین وارد

عملیاتتون بشم، ۹ سال منتظر نمودم که حالا توی تازه به دوران رسیده واسه من شاخ و شونه بکشی و قلدر ب.....

با سوزش گونم به خودم اومدم

بیشرف محکم زد تو صورتتم

انگشت اشارشو جلوم تکون داد

نگاه اشکیمو دوختم تو نگاهی

نمیدونم چی تو نگام دید که

از حرفش منصرف شد و کلافه دستشو کشید لای موهاشو عصبی رفت از اتاق بیرون

#پارت ۴۱

-بقیه مردها هم پشت بندش رفتن از اتاق بیرون، رویا اومد سمتم: خوبی؟

سرمو تکون دادم و رفتم سمت سرویس بهداشتی...چند مشت آب خنک زدم تو صورتتم، حالم جا اومد...رفتم بیرون....

بچه ها داشتن وسایلاشونو جمع میکردن....لباسامو پوشیدمو رفتم لابی هتل یه چایی لیوانی سفارش دادم....شدید معتاد چایی بودم

چاییو خوردم و بلند شدم ایستادم جلو تابلوهایی که به دیوار لابی زده بودن، تابلوها محشر بود و گرون قیمت....تو یکی از تابلو ها یه دختر که موهاشو بافته بود و لباس محلی تنش بود یه کانوای آبی دستش بود که نخشو به آسمون پاشیده بود و طرح آسمون از کانوا بود....خیلی جالب بود....  
با صدای رادمهر برگشتم سمتش

خیلی خیره کنندس که اینجوری محوش شدی؟!...ناخودآگاه یاد مازیار افتادم اون روز تو اتاقش

داشتم تابلو رو نگاه میکردم اومد بغل دستم وایساد

آهی کشیدم و گفتم: میبینی که خیلی زیباست

-آروم زمزمه کرد: نه به اندازه ی تو!!!!...فکر کرد نشنیدم

منم خودمو زدم به نشنیدن

رادمهر: معذرت میخوام بخاطر سیلی، البته بیشتر تقصیر خودت بود، ولی خواستم بگم میتونی تو

عملیات باشی....بعدش بدون هیچ حرفی ازم دور شد



پسره ی مغرور خودخواه

-ناهار و دور هم تو رستوران هتل خوردیم....

زودتر از همشون ناهارمو تموم کردم و رفتم تو کافی شاپ سفارش ژله توت فرنگی دادم، عاشقش  
بودم....

-آرزو اومد و روبروم: چقد میخوری تو؟... لبخند محوی زدم: بیکار به دیگه، تو چی میخوری سفارش  
بدم

-دستشو زد زیر چونس: یه قهوه اسپرسو....

-شب بعد از شام، وسایلامونو جمع کردیم تو ماشین و راه افتادیم به سمت مرز، شناسنامه و  
پاسپورت هممون دست رادمهر بود

بالاخره بعد از کلی راه و دنگ و فنگ، صبح رسیدیم....

ماشین مستقیم روند تا اداره

دلیم برا پدر یه ذره شده بود

بیچاره رادمهر از بیخوابی چشاش سرخ بود بعد از رسیدنمون هم پرونده به دست رفت بازجویی

همراه پدر برگشتیم خونه

قرار بود فردا برم اداره

به عنوان زیر دست رادمهر

رو پرونده ی کامران و مازیار

کار کنیم.... پیشرف هنوز سیلی که بهم زد یادم نرفته، البته حقم بود

تا من باشم با بزرگتر از خودم اینجوری حرف نزنم....البته سیلیش بیشتر شبیه یه نوازش محکم بود....دستمو گذاشتم رو صورتتم و زیر لب زمزمه کردم:

هرچه از دوست رسد، نکوست

با یادآوری اون حرفی که تو لایبه هتل بهم گفت

قلبم رفت رو هزار.... هنوز حالت نگاهش و چشماش یادم نرفته.... یاخدا من چم

شده....چشامو بستم و با چنتا صلوات سعی کردم بخوابم

#پارت ۴۲

-با صدای در بیدار شدم

هوا تاریک بود

-درو باز کردم:بله؟

خدمتکار با صدای ظریفی گفت:

خانم، پدرتون گفتن برین تو سالن

-سرمو تکون دادم، دستو صورتمو شستم و رفتم تو سالن

پدرو رادمهر نشستته بودن رو مبل و رادمهر لپ تاپ جلوش بود و داشت یه چیزایی رو برا پدر

توضیح میداد....باز با دیدنش

قلبم بی تابی کرد....

از صدای تق تق کفشم جفتشون سرشونو بلند کردن

پدر لبخندی زد: خوب خوابیدی

بله پدر خستگیم در رفت

رو به رادمهر آرام سلام کردم

نگاش که به موهای لختم افتاد

اخم کرد و آرام جوابمو داد

-نشستم رو به روشن: کاری داشتین پدر؟...

-آره عزیزم، من باید برم اداره

گفتم بیایی اینجا رادمهر میخواد درباره ی نقشه یه چیزایی رو برات توضیح بده

من: چرا تو خونه؟

پدر خواست چیزی بگه که رادمهر

زودتر گفت: برای اینکه سرکار خانم

زود از اداره اومدین خونه... من به همه ی بچه ها نقشه رو توضیح دادم الا شما، الانم به خواهش

عمو اینجام

-بی توجه به لحن حرصیش

گفتم: خب خسته بودم چیکار کنم

-پوز خند زد: ماها اصلا خسته نبودیم، همه ی کارام رو دوش تو بود که به نحو احسن انجامشون

دادی!!!!... با عصبانیت خواستم چیزی بگم که با صدای پدر ساکت شدم: بسه دیگه، تمنا بیا بشین

اینجا

به دقتم گوشم بده

آروم چشمی زیر لب زمزمه کردم و رفتم نشستم پیش اون کوه غرور

پدر از سالن خارج شد

رادمهر دوباره لپ تاپشو روشن کرد و نقشه رو زد از اول

خواست شروع کنه که دوباره نگاهش رو موهام افتاد

سرشو انداخت پایینو با اخم گفت:

میشه برین یه چیزی سرتون کنین؟

-برای اینکه حرصشو در بیارم

با لوس ترین لحن ممکن که خودمم چندشم شد گفتم:نچ

با تعجب نگاه کرد و گفت:نچی ینی چی؟

خندمو خوردم:ینی هیچی سرم نمیکنم....

با عصبانیت دره لپ تاپشو محکم بست و گفت چه بهتر منم نمیذارم تو عملیات باشی....

با حرص نگاهش کردم و گفتم مگه دست توئه؟

پوزخند حرص دراری زد:معلومه که دست منه، پس چی فکر کردی؟

با لجباری بلند شدم و گفتم بدرک

منم خودم میرم تو باندشون، بدون اینکه بفهمین، اگه هم بلایی سرم اومد، مقصر تویی....

خواستم برم که بی هوا دستمو کشید، قلبم یه لحظه ایستاد

و بعد با سرعت ترین حالت ممکن خونو پمپاژ کرد....

آب دهنمو قورت دادم و دوباره نشستم کنارش....

دوباره لب تاپشو باز کردو با دقت و حوصله شروع کرد توضیح دادن  
 ولی خیلی کلافه بود وسطای نقشه بود که خدمتکار آب پرتقال آورد گذاشت جلومون رادمهر  
 لپتاپو بست و گفت: یه ربع استراحت  
 لیوان و سر کشیدم بلند شدمو گفتم الان میام  
 رفتم تو اتاقم و شالمو سرم کردم  
 دوباره برگشتم تو سالن  
 نگاش که به شال رو سرم افتاد  
 اول تعجب کرد بعد سعی کرد  
 خودشو بی تفاوت نشون بده  
 ولی وقتی یه لبخند محو اومد رو لبهش دلم براش قنچ رفت  
 دوباره نشستم بغل دستشو  
 اونم شروع کرد توضیح دادن  
 ساعت نزدیکای ۹:۳۰ شب بود که تموم شد....  
 رادمهر میخواست بره  
 که پدر به اسرار برا شام  
 نگهشداشت....  
 بعد از شام که خیلیم چسبید  
 از صبح هیچی نخورده بودم

شب بخیری گفتم رفتم تو اتاق

موهامو باز کردم، دندونامو مسواک

زدم و افتادم رو تخت

خوابم نمیبرد

از یه طرف فکر رادمهر و حسه عجیبی که این روزا تو دلم رخنه

کرده بود و از طرفیم فکر عملیات و کینه ای که از پدرش به دل داشتم، داشت روانیم میکرد

#پارت ۴۳

-صبح بعد از صبحانه با پدر رفتیم اداره، باید میرفتم اتاق رادمهر بعدش هممون میرفتیم اتاق پدر  
برای تکمیل نقشه و گزارش کلیه رادمهر در رابطه با مکان کامران و جاسازیه داروها....

چادرمو رو سرم مرتب کردم و رفتم سمت اتاق خدای اعتماد به سقف.... درو زدم.... بفرمائید

رفتم داخل ادای احترام کردم و درو بستم و رفتم نشستم

بعد از چند مین دوتا از بچه ها هم اومدن و رادمهر شروع کرد توضیح دادن

بالاخره بعد از ساعت تموم شد

بعد از خوردن چایی، رفتیم سمت اتاق پدر

چند نفر درجه دارای بزرگ هم بودن

یوسف با اون پاهای لنگون لنگونش خیلی باحال راه میرفت....

هممون ادای احترام کردیم و داخل اتاق رفتیم....

رادمهر توضیح میداد و اونام هر از گاهی یه چیزایی و اضافه میکردن و تأیید میکردن....

این وسط نگاه هر از گاهه مردی که روبروم بود اذیت میکرد....

نامحسوس به اسمش نگاه کردم....

داریوش رادمنش

خواستم به در چشم نگاه کنم که با صدای پدر به خودم اومدم

خب بچه ها خسته نباشین، امیددارم موفق باشین همتون.... جاهاشونم که ردیابی کردیم، کامران

بدون سامان هیچی نبود، که اونم دستگیر شد

ایشالله بقیشونم دستگیر میکنیم

یا علی....

هممون بلند شدیم و از اتاق خارج شدیم به سمت آشپزخونه برا خوردن ناهار البته بیشتر عصرونه

بود، چون ساعت نزدیک ۶ بود....

بعد از ناهار برگشتم تو اتاقم

و برگه ای که رادمهر داده بود به دقت مطالعه کردم

یه لحظه که نگام به ساعت افتاد

با تعجب بلند شدم

ساعت از ۸ شب گذشته بود

و این یعنی ساعت اداری تمام

بلند شدم و چادرمو سرم کردم

و کیفمو برداشتم بر گه رم همونجا

تو کشو گذاشتم و رفتم بیرون

رفتم سمت اتاق پدر که نبود

حتما کار داشته زودتر رفته

از اداره خارج شدم

بارون شدیدی میبارید

رفتم سر خیابون اصلی

خیابان خلوت نبود

ولی همه ی ماشین ها شخصی بودن.....بعد از یک ربع معطلی

یه تاکسی جلوم نگهداشت

سوار شدم و آدرس دادم

بعد از نیم ساعت دیدم

مسیر و اشتباهی میره

به اعتراض گفتم: آقا شما کجا دارین میرین؟

چیزی نگفت و ترمز کرد

خواستم پیاده بشم که

در باز شد یکی سوار ماشین شد

سرمو برگردوندم و از دیدن شخص روبه روم خون تو رگام



یخ بست

#پارت ۴۴

-خواستم حرفی بزنم که یه دستمال گرفت تو دهنم که

بی هوش شدم

.....

نمیدونم چقد گذشته بود که با سردرد شدیدی چشامو باز کردم

چشمام تار بود

سرمو چرخوندم

یه اتاق کوچک با تخت تکی و کمد

من رو تخت بودم، بلند شدم

رفتم سمت در

چنتا مشت کوبوندم به در که

در بی هوا باز شد و مازیار

اومد داخل

لبخند محوی رو لبه‌اش بود

به به میبینم که خانوم پلیسه

به هوش او مدن، قیافت خیلی

تغیر کرده ها

اخم کردم و خواستم حرفی بزنم

که گفت: اوه نه، زشت نشدی که هیچ، تازه جیگر ترم شدی

-چی از جونم میخوای؟....

برای چی آوردیم اینجا؟....

-اومدم سمتم دستشو آورد جلو

خواست نوازشم کنه که رفتم عقب

پوزخندی زد: خودتو میخوام

-منم پوزخندی زدم: دیر یا زود

پیدات میکنم

با اخم وحشتناکی نشست رو تخت: غلط کردن

-تو پیدم: خودت غلط کردی بیشرف

بلند شد با یه جهش اومد سمتم و محکم بازو مو گرفت با چشمای سرخش دل زد تو چشم:

آره من بیشرفم....

اگه بیشرف نبودم عاشق تو

نمیشدم....

اگه بیشرف نبودم دل به تو نمیبستم....

اگه بیشرف نبودم بخاطرت از

کارو زندگیمو خوموادمو اسایشم

نمیگذشتم....

داد زد: آره بیشرفم، نفهمم، گور شدم

تو گورم کردی، عشق تو گورم کرده

میفهمی، تا توام مثل من نفهمی؟ ها!!!!

-با بغض گفتم: ولم کن

چند ثانیه نگام کردو بعد

بازومو ول کرد و رفت نشست

رو تخت....

گوشه ی دیوار سر خوردم رو

زمین و سرمو گذاشتم رو پاهام

با پرت شدن یه چیزی جلوم

سرمو بلند کردم....

دو تا شناسنامه... برشونداشتم

یکیش شناسنامه خود مازیار

اونیکیم عکسش یه دختر چشم

مشکی خوشگل: الناز محمدی

با تعجب نگاهش کردم

لبخند محوی زد و اومد کنارم

شناسنامه ی دختره رو گرفت طرفم: این تویی تمنا خانم

اونیکی شناسنامه رو جلوم تکون داد: اینم منم.... صفحه ی ازدواج

جفت شناسنامه هارو باز کرد

زنو شوهریم.... بعدش دو تا پاسپورت برای خودش و من

نگاه متعجبمو که دید گفت

میدونی چقد تیغم زد تا اینارو

تا دو روز تحویلم بده؟

وقتی دید چیزی نمیگم

با لبخند محوی گفت

البته فدای یه تار موت....

بلند شد رو به روم و ایستاد

به زودی میریم عزیزم

نگران نباش

جلوم زانو زد، خواست چونمو بگیره که سرمو بردم عقب و اخم

کردم.... لبخند ی زد که جفت چال گونه هاش نمایان شد و گفت:

باشه الان نذار، ولی وقتی مال

خودم شدی دیگه نمیتونی

جلومو بگیری

به هر حال دیگه ز نمی، هوم؟

-بعدش بلند شد و در حالی که میرفت بیرون اتاق گفت

اونجام نشین سرده

پاشو رو تخت....

بعدش درو بست و رفت بیرون

با بسته شدن در گونه ی منم خیس شد

پارت ۴۵

-یه لحظه نگام به کیفم که گوشه ی اتاق بود افتاد.... با هول بلند شدم رفتم سمتش....

گوشیمو برداشتم و شماره پدرو

گرفتم بعد از چند بوق صدای

رادمهر پیچید تو گوشی: تمنا؟

خواستم حرفی بزنم که در به

شدت باز شد و مازیار عصبانی

اومد سمتم، گوشیمو گرفت

کوبوند تو دیوار، با حرص

در حالی که نفس نفس میزدم

دستم بلند کردم و محکم زدم

تو صورتش....

دستشو گرفت تو صورتشو غریب:

داشتی چه غطی میکردی؟

ذل زدم تو چشاشو توپیدم: خودت

غلط میکنی بیشعور

بذار برم چی میخوای از جونم آخه؟

یه قدم اومد سمتم که من عقب رفتم و گفت: قبلا هم گفته بودم

خودتو میخوام عزیزم، خودتو!!!!

جیغ زدم: به من نگو عزیزم آشغال

پوزخند زد: باشه نمیگم

بعدم بازومو محکم گرفت و پرتم کرد رو تخت و گفت: یه دفعه دیگه کار خطائی نکنی، آشغال

بودنمو خوب نشونت میدم، خم شد روم:

متوجه شدی که؟!!!

وقتی دید چیزی نمیگم با اخم از اتاق خارج شد

\*\*\*\*\*

(سوم شخص رادمهر)

- با کلافگی دستی به موهایش

کشید، فکر اینکه تمنا پیش اون

برادر ناتنی بی همه چیزش اسیر

بود، او را تا مرز دیوانگی پیش میبرد... خوب جنس مازیار دختر باز را میشناخت اما اینبار قضیه

فرق میکرد ته دلش حسایی که به تمنا پیدا کرده بود سرش فریاد

میزد اما او از سر غرور زیاد همشان را تکذیب میکرد

گاهی که تصویر چشمان مشکی مظلوم تمنا جلویش نقش میبست

احساس میکرد برای خوشحال نگهداشتن آن چشما حاضر است

هر کاری بکند اما امان از آن غرور

سر به فلک کشیده که آخرش کار

به دستش میداد

#پارت ۴۶

\*تمنا\*

- مقنعمو کشیدم رو صورتمو چشمامو بستم، باید یجوری

از دست این روانی نجات

پیدا می‌کردم و گرنه حتما

یه بلایی سرم می آورد

نمیدونم چی شد که کم کم چشمام

گرم شد و به خواب رفتم

با صدای در بلند شدم

هوا روشن بود

به ساعت نگاه کردم ۹ صبح بود

نشستم رو تخت، مازیار با سینی

تو دستش اومد تو اتاق....

سینی و گذاشت جلوم

با دست به عقب هل دادمو گفتم

نمیخورم....

نشست رو تخت: از دیشب چیزی

نخوردی، نترس چیزی توش نیست

با اخم رومو ازش برگردوندم

خیلی اسرار کرد وقتی دید

حسابش نداشتم با حرص بلند

شد بره که به لحظه فکری به



ذهنم اومد

بلند شدم از پشت صدای کردم:

وایسا!!!!

برگشت سمتم که با پام محکم زدم

تو صورتش و افتاد رو زمین

بعدم چنتا لگد محکم تو شکمش

اسلحشو برداشتم و مقنعمو درست

کردم و با هل رفتم بیرون

چنتا پله میخورد میرفت بالا

پله هارو رفتم بالا درو باز

کردم یه باغ بزرگ و زیبا جلوم بود

خواستم برم بیرون که با صدایی

که از پشتم اومد با ترس برگشتم

عقب: کجا؟

یه مرد هیكلی زشت قولچماق

پا تند کردم رفتم تو حیاط

اونم دنبالم اومد....

اسلحشو گرفت سمتم: برگرد تا شلیک نکردم

منم اسلحمو گرفتم طرفش

جاهامون برعکس شد

حالا من پشت به در ورودی ایستاده بودم اون یارو هم جلوم بود....ماشه رو کشیدم و یه تیر

زدم تو پاش....

افتاد رو زمین،خواست به طرفم

شلیک کنه که یه دستی از پشت منو محکم به عقب کشید

تیر خورد تو در....

مازیار با چشمای به خون نشسته

جلوم بود....

با پا لگد محکمی زدم تو جای حساسش

از درد یه لحظه دستش شل شد

بازومو کشیدم و رفتم عقب

اسلحه رو گرفتم سمتش

مازیار:بچه بازی در نیار اینجا

پر از نگهبانه میخوای چه غلطی

بکنی؟ خودتم میدونی نمیتونی

جلوشون وایسی....

داد زدم:بدرک،همین که تو و اون

پدر آشغال تر از خود تو بفرستم

بدرک برام کافیه....

خواست بیاد طرفم که ماشه رو

کشیدم: بیای جلو شلیک میکنم،

خواست باشه....

دستاشو برد بالا: خيله خوب

آروم باش، من نیام طرفت

به پشت سرم نگاه کردم

همون مرد قولچماق که پاش تیر

خورده بود با ۴ تا نگهبان که همشون اسلحشون سمت من بود

رو به مازیار داد زدم: بگو

اسلحه هاشونو بندازن زمین

#پارت ۴۷

مازیار بهشون اشاره کرد

دوباره برگشتم عقب که ببینم

اسلحه هاشونو گذاشتن رو زمین

یا نه که مازیار بی هوا اومد طرفم

منو انداخت رو زمین و خودشم

افتاد روم.... اسلحه هنوز تو دستم

بود میخواست ازم بگیره که دستم

خورد به ماشه و یه تیر از بغل

بازوش رد شد.... به بازوش نخورد

ولی زخمیش کرد....

با چشمای گرد شده نگاش کردم

که از بی حواسیم استفاده کرد

و تفنگو از دستم کشید

محکم از زمین بلندم کرد

برد داخل و هلم داد تو اتاق

درو قفل کرد و رفت

اشکام ریخت رو گونم

لعنتی کاش میتونستم فرار کنم

شدید تشنم بود

لیوان شیری که تو سینی بود

برداشتم و یک نفس سر کشیدم

نگام افتاد به پنجره

بلند شدم رفتم سمتش پرده آبی رو کنار زدم

دوتا نگهبان قولچماق جلوی

پنجره اسلحه به دست رژه میرفتن

لعنت به همتون، یوفی کشیدمو

دوباره برگشتم نشستم رو تخت

\*\*\*\*\* (سوم شخص رادمهر)

-وقتی تمنا تماس گرفت

چون خیلی کوتاه بود

فقط تونسته بودن خیابونو

شناسایی کنن

رادمهر و سرتیپ برنا

تو هر کوچه ی اون خیابون

مامور مخفی گذاشته بودن

ساعت ۶ بعد از ظهر

یکی از مأمورا با رادمهر تماس

گرفت و گفت که مازیار از کوچه ی

۱۳ خیابان... خارج شد

ولی متوجه نشد از کدوم خونه  
رادمهر از خوشحالی یه لبخند خیلی  
محو اومد تو صورتش  
همه ی افراد رو آماده باش قرار داد  
خودش رفت سمت آن کوچه و به یوسف سپرد وقتی بیسیم زد  
افرادو بریزه اونجا  
ساعت تقریباً ۱۰ شب بود که  
مازیارو کامران و چنتا ماشین  
دیگه جلو خونه توقف کردن  
و بعد از بررسی کوچه وارد خونه  
شدن....  
رادمهر بیسیم زد  
بعد از نیم ساعت کلی پلیس  
سیاه پوش  
عین موروملخ از دیوار بالا رفتن  
خیلی راحت حساب چهار تا نگهبانو رسیدن و درو برای رادمهر  
باز کردن....

\*\*\*\*\*تمنا\*\*\*\*\*

با صدای محکم در تو جام سیخ

نشستم، مازیار با لبخند اومد سمتم:

خب میبینم که خیلی چموشی خانم پلیسه

دستشو آورد جلوم خواست مقنعمو بکشه که با دستم محکم زدم رو دستش

اخم مصنوعی کردو بعدش بی هوا قهقهه زد

از سینم هل داد افتادم رو تخت

خودشم روم خیمه زد

ذل زد تو چشمام: گفته بودم

اگه کار خطایی کنی آشغال بودنمو

نشونت میدم!!!! هوم؟

خواست لباسو بذاره رو لبام که

با پشت دستم محکم کوبوندم تو دهنش با حرص نگام کردو جفت

دستامو با یه دستش نگهداشت

سرمو برگردوندم که با اونیکی

دستشم چونمو نگه داشت

با لذت داشت به لبام نگاه

میکرد....

سرش آروم آروم داشت

نزدیک میشد

چشاش بسته شد

خواست ببوستم که گوشیش زنگ خورد... با حرص ولم کرد

و گوشى و برداشت

با دیدن شماره پوفی کشیدو

بلند شد رفت سمت پنجره

-الو، بله؟

-باشه، باشه، الان راه میوفتم

-اوکی

-فعلا

-گوشیو قطع کرد برگشت سمتم

شانش آوردی، ولی منتظرم باش

یه چشمک زدو رفت بیرون

#پارت ۴۸

-زانو هامو بغل کردم و سرمو

تکیه دادم بهشون....



-دلَم برای پدر تنگ شده بود  
این دل بیقرارم برای جنگل یه  
نگاه مغرور هم بی تابى میکرد  
نمیدونم چقد فکر کردم که تو  
همون حالت خوابم برد  
با سروصدای زیادی که  
از تو حیاط میومد  
گردن خشک شدمو بلند کردم  
بلند شدم رفتم سمت پنجره  
پرده رو کنار زدم....  
وای خدا پلیسا  
اصلا باورم نمیشد  
خواستم برگردم برم سمت در که  
در با لگد محکمی باز شد و چهره ی نگران رادمهر جلو در نمایان شد  
انگار که بال در آوردم به سمتش  
پرواز کردم....  
دستمو محکم بدون هیچ حرفی گرفت و پشت سر خودش کشید  
رفتیم تو باغ، پلیسا چند نفرو که

دستگیر کرده بودن همراه قوطی های قاچاق دارو بار ماشین زدن

رادمهر میخواست منو ببره سمت

ماشین که با صدای نکره ی کامران جفتمون برگشتیم عقب....

به به پسر گلم

رادمهر با عصبانیت غرید:

من پسر تو نیستم، اینو آویزه ی گوشت کن....

کامران قهقهه زد: چرا هستی

ژنتو که نمیتونی نادیده بگیری

تو از گوشت و خون خودمی

بعدش قیافش جدی شد

اسلحه رو نشونه گرفت سمت

رادمهر: ولی مشکل اینجاست که

تویی که پسر منی، میخوای

پدر تو به نابودی بکشی

کدوم پسری همچین کاری با پدرش میکنه؟...اگه اینجوری

باشه، پس منم میتونم بکشم

رادمهر داد زد: مگه تو مامانمو رو به نابودی نبردی، الانم من میخوام

نابودت کنم، عقم میگیره وقتی

میفهمم تو پدرمی....

کامران یه قدم نزدیک اومد:

باشه الان همینجا، جلو چشمم

تورم میفرستم پیش مادرت

پسرو مادر خوش باشین

خواست شلیک کنه که

یکی از بچه ها از پشت زد تو کمرش....

آخه بلندی گفتو نقش زمین شد

یه قدم رفتم جلو که رادمهر دستمو گرفت خواستیم برگردیم

که کامران بی هوا بلند شد و به

طرف رادمهر شلیک کرد

نفهمیدم چجوری خودمو انداختم

جلو رادمهر که گلوله درست به پایین قلبم ا ثابت کرد....

رادمهر یه گلوله درست زد وسط

گلویه کامران....چشام تار شد

تو آخرین لحظه جنازه ی آشغال کامران جلو دیدم بود

منم همینو میخواستم،درسته

که خودم نکشتمش ولی به هر حال

بدرک نازل شد....دیگه اگه میمردم

غمی نداشتم....

آخرین صدایی که شنیدم

صدای یا حسین (ع)، رادمهر بود که بعدش با داد اسمو صدا کرد....

چشم بسته شد و دستام بی حرکت کنارم افتادن

#پارت ۴۹

-(سوم شخص رادمهر)-

-سر تمنا را در سینه اش فشار دادو

عربده کشید:د لعنتیا یکیتون زنگ

بزنین اورژانس....

دستان سرد و ظریف تمنا میان

انگشتان مردانه ی رادمهر فشرده

میشد....همش اسمش را زیر لب

زمزمه میکرد،چشمان بسته ی تمنا

چشمان رادمهر را سرخ تر میکرد

با آمدن آمبولانس رادمهر جسم بی جون تمنا را از زمین کند و گذاشت

رو برانکارد و خودشم سوار آمبولانس شد....

زیر لب همش اسم خدا را صدا میکرد و آیت الکرسی میخواند

خودش خوب میدانست وضعیت

تمنا تعریفی ندارد

بعد از نیم ساعت رسیدن بیمارستان، پرستار را به سرعت

اتاق عمل را آماده کردن و تمنا

را جلوی چشمان رادمهر داخل

اتاق بردند....

رادمهر کلافه دستی بین

موهایش کشید

گوشیش زنگ خورد با دیدن شماره

ی عمو رنگش پرید

حال چگونه به این پدر بگوید

تنها دخترت، تنها یادگار عشقت

به وسیله ی همان قاتل عشقت

در حال جان دادن است....

چشمان سرخش را محکم به هم

فشرده و گوشیهو جواب داد

-بله؟

-صدای داد سرتیپ برنا جوری بود

که رادمهر احساس کرد گوشش سوراخ شد

-دختر من کجاست رادمهر؟

-چه بلایی سرش اومده؟

-رادمهر بغضش را قورت داد:

تو بیمارستان....هستیم

تو اتاق عمل....این حرف را آرام

گفت ولی عمو شنید

صدای یا خدایش دل رادمهر را

به درد آورد....

چیزی نگذشت که سرتیپ برنا

به همراه چند تن از مأمورا و یوسف به بیمارستان آمدند

رادمهر کلافه از یوسف پرسید:

عملیات به کجا رسید؟

یوسف پوفی کشید:همشون

دستگیر شدن، پدر تم گشته شد

رادمهر نعره زد:اون پدر من نیست

لعنتی

یوسف سرش را پایین انداخت

و چیزی نگفت....

این وسط نگرانی های

سروان رادمنش برای تمنا

واسه ی رادمهر شک برانگیز

و گران بود

-چرا باید تا آن حد نگران تمنا باشد

-نکند اوهم چون رادمهر دلدادست؟

از این فکر با خشم دستانش را

مشت کرد، این مرد علاوه بر مغرور

بودن زیادی خودخواه بود

کسی جز او حق فکر کردن

به آن دختر را نداشت

یعنی رادمهر این اجازه را نمیداد

خودشم نمیدانست علاقه اش

به تمنا از کجا نشعت میگیرد

ولی این را خوب میدانست

علاقه اش به حدی شدید است  
که حاضر است بخاطر سالم ماندن  
تمنا جان خود را فدا کند.....  
بالاخره بعد از ۷ ساعت دکتر  
از اتاق عمل بیرون آمد  
رو به پدر تمنا که با چشمان سرخ  
روبرویش بود....سرش را تکان داد:  
متأسفانه رفت تو کما، ولی انشالله  
به هوش میاد، علائم حیاتی بد نیست....  
سرتیپ با شنیدن این حرف  
سرش را میان دستانش گرفت  
و نشست رو صندلی  
رادمهر یخ زده دنبال دکتر رفت  
باید سوالاتی ازش میپرسید

#پارت ۵۰

-پشت سر دکتر وارد اتاق شد



-دکتر لباسهایش را عوض کرد

نشست رو صندلیش و رو به رادمهر پرسید: چه شده جوان؟

-رادمهر همراه آهی گفت: دکتر

وضعیتش چطوره، کی به هوش

میاد؟

-تعلل دکتر در جواب دادن به رادمهر، رادمهر را تا مرز دیوانگی

میکشاند

-دکتر تبسمی کرد و بالاخره لب

گشود: ببین پسرم گلوله درست

پایین قلبش خورده....

یکی از رگهای اصلی قلبیش پاره

شده، ما تونستیم عملو با موفقعیت

تمام کنیم ولی دیگه اینکه قلبش

جواب بده و دوام بیاره دست

اون بالاییه نه ما....

البته من به پدرش نگفتم

متاسفم ولی اگه تا یه هفته

به هوش نیاد باید دوباره قلبش

جراحی بشه و اونم ۵۰ به ۵۰ هستش....

رادمهر احساس خفگی میکرد

بدون گفتن حرفی از اتاق خارج

شد و خود را به محوطه ی باز

بیمارستان رساند....

ساعت ۸ صبح بود

بسته ای سیگار از فروشگاه بیمارستان خرید

-پشت سرهم پک میزد

خیال از دست دادن تمنای وجوش

اورا به جنون میکشانند....

-چهار روز از بیهوشیه تمنا میگذشت

چهار روزی که تمنا هیچ علائمی

از خودش نشان نداده بود

-سرتیپ برنا موهایش را

خشک کرد کنار شومینه نشست

پیش را روشن کرد

فکر از دست دادن تمنا، تنها یادگار

عشقش آن مرد را از درون پیر میکرد....

تو این چهار روز به اندازه ی چهار سال پیر شده بود

سرتیپ به علاقه ی رادمهر نسبت

به تمنا شک کرده بود

ولی گاهی با خود می اندیشید

امکان ندارد بگذارد تمنا

با پسر قاتل عشقش یکی شود

گاهی هم فکر میکرد

رادمهر هم مثل خودش و دخترش

از آن مار هفت خط لطمه خورده

و ای کاش تمنایش به هوش بیاید

هر چه خودش خواهد....

پیپش را خاموش کرد

بلند شد رفت سمت اتاقش

تا آماده شود برود بیمارستان

از آنجا باید میرفت اداره

کارهایشان همش نیمه مانده بود

-رادمهر با اجازه ی دکتر تمنا

لباس مخصوص بیمارستان را

پوشید و برای دومین بار رفت

پیش تمنا آن هم به مدت فقط ۱۰ دقیقه...

دستان تمنا را در دستش گرفت

اولین بار که آمد پیشش هیچ

حرفی نزد، فقط بی کلام

چشم دوخت به صورت رنگ

پریده ی تمنا و یک دل سیر

نگاهش کرد

اما اینبار دستان سردش را

میان دستان گرم خود فشرد

و آرام زیر لب اسمش را زمزمه

کرد دوبار آیت الکرسی را خواند

و به صورت تمنا فوت کرد

دوباره خیره شد به صورت

این دختر که تازگی ها

فهمیده بود همه ی زندگیش

خلاصه میشه تو این دختر

نفهمید چقد گذشته که

پرستار گفت: آقا وقتتون تمومه

رادمهر آهی کشید و کنار گوش

تمنا زمزمه وار گفت:

من تو را، به خودم....

قول داده ام

بگو که می آیی....

خرابم نکن!!!!

-بعدم دسته تمنا را خفیف

فشار داد و از اتاق خارج شد

#پارت ۵۱

\*تمنا\*

-هر کاری کردم نتونستم چشمامو

باز کنم.... انگار پلکامو با چسب

به هم چسبونده بودن

به زور تونستم دستمو تگون بدم

یه صدایی زمزمه وار کنار گوشم  
میشنیدم....ولی خیلی گنگ بود  
با تلاش بیشتری تونستم سرمو  
تکون بدم دستامو بازو بسته  
کنم....ولی چشمام اصلا  
باز نمیشد.....  
نمیدونم چقد گذشت که  
یه نفر یه چیزبو از رو چشمام کند  
لای پلکامو بزور باز کردم  
نور خورد تو چشمامو باعث شد  
دوباره چشم بسته شه  
دوباره بازشون کردم  
همه جا تار بود  
یه مرد سفید پوش بالا سرم بود  
یه چیزی میگفت  
ولی من اصلا نمیشنیدم  
فقط تکون خوردن لباسو میدیدم  
چند لحظه که گذشت دیدم بهتر شد....

صداها رم میشنیدم

دکتر بالا سرم پرسید: خوبی؟

سرمو تکون دادم

لبام خشک خشک بود

همه جای بدنمو معاینه کرد

دوباره پرسید: چیزی یادت میاد؟

لبامو محکم به هم فشار دادم

کم کم همه چیز یادم اومد

قطره اشکی از رو گونم سر خورد

آروم گفتم بله یادم میاد

لبخندی از سر رضایت زد: خوبه

بعد به پرستار کناریش اشاره کرد:

بعد از جواب آزمایش ها

منتقلش کنید بخش

پرستار چشمی گفت و جفتشون

رفتن بیرون

-یه صداهایی از بیرون میومد

ولی متوجه نبودم چیه

جای بخیم خیلی درد میکرد

اصلا نمیتونستم تکون بخورم

بزور خودمو جابجا کردم

که از درد آخه بلندی گفتم

یهو در به شدت باز

شد و رادمهر و دوتا پرستار

که همش بهش هشدار میدادن

داخل شدن

بعد از چند دقیقه دکتر اومد:

چخبره اینجا؟

پرستار جواب داد: آقای دکتر

ایشون اصلا به حرف ما اهمیت

ندادن، همین جوری سرشونو

انداختن پایین اومد تو

دکتر رو کرد سمت رادمهر:

شما بفرمائید ما الان ایشونو

منتقلش میکنیم بخش

بیابین اونجا



- رادمهر ذل زده به من

منم ذل زده بودم به نگاهش

دکتر که دید رادمهر اصلا

حرفشو متوجه نشد

به پرستارا اشاره کرد

خودشم همراه اونا از اتاق خارج

شدن....

رادمهر اومد نزدیک تر: خوبی؟

- مگه میشد اونو دیدو خوب نبود!!

- فقط سرمو تکون دادم

- نمیدونم چی شد که نگاه

مهربانش دوباره رنگ غرور گرفت

- خداروشکر

من میرم بیرون به پدرت خبر

بدم، تورم میارن بخش

- از اتاق خارج شد و منومات رو

تخت تنها گذاشت

## #پارت ۵۲

(سوم شخص رادمهر)

-وقتی دید پرستارا و دکتر

با سرعت به سمت اتاق تمنا

میرون با ترس بلند شد

دنبالشون ولی اونو داخل

اتاق راه ندادن

با کلافگی تو راهرو قدم میزد

بعد از ۴۰ دقیقه بالاخره دکتر

اومد

رادمهر شتابان خودش را به دکتر

رساند:چی شده دکتر

دکتر لبخندی زد:به هوش اومد

رادمهر باورش نمیشد

از خوشحالی قطره اشکی

سمج روی گونش ریخت

دکتر اورا تنها گذاشت

و به داخل اتاقش رفت

رادمهر بدون توجه به اخطار

دو پرستار با هل وارد اتاق تمنا

شد و نگاهش را ذوم کرد توی

دو گوی مشکیه دختر روبرویش

نفهید که چگونه شد پرستارا از

اتاق خارج شدن....مهمم نبود

آروم رفت سمت تمنا:خوبی؟

رنگ نگاه تمنا برق داشت

برقی که هر وقت خودش به

تمنا چشم میدوخت تو نگاهش

پیدا بود....

ممکن است تمنا هم عاشق باشد؟

از خدایش بود

اصلا چرا تمنا خود را سپر بلای

رادمهر کرد

با این فکر دوباره عصبانی شد

تمنا آرام سرش را تکان داد

رادمهر بدون اینکه بداند

دوباره نگاهش غرور پیدا کرد

-خدا روشکر، من میرم بیرون

به پدرت خبر بدم، تورم میارن

بخش

و از اتاق خارج شد

و نفهمید تا چه اندازه تمنای عاشق

را رنجانده

-با شوق وصف نشدنی

خبر به هوش آمدن تمنا را

به همه گفت

سرتیپ برنا با چند جعبه شیرینی

وارد بیمارستان شد

پرستار شیرینی هارا به همه ی

بخش ها پخش کردن

تمنا آوردن بخش

قرار بود فردا مرخص شود

اما باید خیلی مراقب خودش

میبود....

-تمنا فقط یک بار رادمهر را

همراه جمع تو اتاقش دید

دلش گرفت

ولی بعد به خودش تشر زد:

شاید اصلا او تو را دوست ندارد

-رادمهر نمیدانست چه باید بکند

از طرفی عشق تمنا

از طرفی غرور خودش

نمیدانست باید چگونه مطرح

کند....

با کلافگی دوشی گرفت

و راهیه اداره شد

کامران که به درک نازل شد

مازیار و سامان و ایرج و کتایون (پیرزنه)

هم به اعدام محکوم شدن

نیلوفر از قضیه فروش دخترا

بی اطلاع بود

ولی به جرم قاچاق دارو

به چند سال حبس محکوم شد

-رادمهر پرونده را بست سرش

را روی پرونده گذاشت و پوفی

کشید:بالاخره تموم شد

پرونده را برداشت

و به سمت اتاق سر تیپ برنا

رفت....

پس فردا مراسم داشتن

به مناسبت موفقیتشان در عملیات

بی شک سر تیپ بازنشست میشد

و خودش درجه دار

وارد اتاق شد

پرونده را با خوشحالی به سمت

سر تیپ گرفت و ادای احترام کرد

-بالاخره تموم شد قربان

سر تیپ بلند شد

باهاش دست داد:تبریک میگم

موفقیت بزرگی بود

اورا در آغوش کشید

کتش را برداشت و رو به رادمهر

گفت باید برم پیش تمنا

فردا مرخص میشه

از اونجا برم خونه

-رادمهر باز هم ادای احترام کرد

و با گفتن سلام برسانید از اتاق

خارج شد

-کاش میتواندست او هم پیش تمنا

برود

-کاش میتواندست از حسه جدیدش

حرف بزند

-کاش میتواندست بگوید چقدر دوستش دارد

-کاش، کاش، کاش و هزاران کاش دیگر

#پارت ۵۳

\*تمنا\*

- با مرخص شدنم به کمک پرستاری

که پدر برام استخدام کرده بود

راهیه خونه شدیم

یک ماهی از مرخص شدنم

میگذشت

تو این یک ماه همه به ملاقاتم

اومده بودن الا اونی که باید

- پدر باز نشست شد

منم میخواستم تو جشن باشم

ولی بخاطر وضعیتم نتونستم

پدر میخواست بخاطر

خوب شدنم جشن بگیره

دوباره به لباسام نگاه می کردم

رفتم از اتاق بیرون

رفت پیش پدر

دستمو دور بازوش حلقه کردم

و به مهمونا خوش آمد گفتم



همه بودن الا رادمهر

آهی کشیدم و لیوان شربتو

سر کشیدم

چشام گرد شد

باورم نمیشد

یعنی واقعا خودش بود

همونطوری که خیره خیره نگاش

میکردم اومد سمتم و دست گل

رز و گرفت سمتم:سلام

ببخشید دیر کردم

صبح از پاریس برگشتم

تا حاضر بشم دیر شد

لبخند تصنعی زدم

سلام، خواهش میکنم

بابت گلم ممنون

با مهربانی نگام کرد:قابلتو نداره

پدر اومد سمتمون:به به رادمهر

عزیز بالاخره برگشتی؟

-سلام عمو جون

بله دیگه تو این یک ماه همه ی

کارا درست شد

دیگه برنمیگردم اونجا

ذل زد تو چشمام: جای من دیگه اینجاست....

-ذوب شدم

-پدر دستی به بازوم کشید:

بیابین شام

همراه رادمهر رفتیم نشستیم

دور میز، همه بودن از فامیلا

تا همکاری بابا

#پارت ۵۴

-بعد از شام

خدمتکارا میوه آوردن

در کمال تعجبم رادمهر بلند شد

و رو به پدر گفت: عمو جون اگه

اجازه بدین میخواستم

جلوی همه و با اجازتون

از..... ذل زد تو نگام

از تمنا.....خواستگاری کنم!!!!

-تمام وجودم یخ زد

خدایا این الان چی گفت؟

پدر لبخندی زد

رادمهر زانو زد جلوم

حلقه رو گرفت سمتم

-با من ازدواج میکنی؟

-چشام اشکی بود

به پدر نگاه کردم

آروم پلکاشو روهم گذاشت

لبمو به دندون گرفتم و حلقه

رو برداشتم....

رادمهر بلند شد

دستمو گرفت رو به پدر

با اجازه ای گفت و حلقه رو

دستم کرد

همه دست زدند

الا سروان رادمنش که با پریشانی

از سالن خارج شد

-رادمهر دستمو فشار خفیفی

داد و گفت: انگار سبک شدم

نمیدونستم چجوری ابراز علاقه

کنم....

ذل زد تو نگام: دوستت دارم!!!!

نگام ذوب زد

میدونستم الان گونه هامم رنگ عوض کرده

دلّم برای چشاش پر میکشید

یه لبخند محو رو لباش بود

و تو چشاش یه دنیا مهربونی

لونه کرده بود

#پارت ۵۵

- یکی از پسرا به پیانو گوشه ی

سالن اشاره کرد رو به پدر گفت:

جناب برنا، اگه اجازه بدین یه هنرنمایی کنم؟

- پدر، لبخند آرومی زد و سرشو

تکون داد: خواهش میکنم پسر

بفرما....

- بلند شد نشست پشت پیانو

ماهرانه شروع کرد به نواختن

و خواندن:

- تو اون شام مهتاب، کنارم نشستی

- عجب شاخه گلها به پایم شکستی

- قلم زد نگاهت به نقش آفرینی

- که صورتگری را نبود، اینچنینی

- پریزاد عشق را مه آیا کشیدی

- خدا را به شور تماشا کشیدی

- تو دونسته بودی، چه خوش باورم من

- شگفتی و گفتی از عشق پرپر من

- تا گفتم که هستی؟ تو گفتی یه بی تاب

- تا گفتم دلت کو؟ تو گفتی که دریاب
- قسم خوردی به ماه که عاشق ترینی
- تو یک جمع عاشق، تو صادق ترینی
- همون لحظه ابری، رخ ماه را آشفتم
- به خود گفتم ای وای، مبادا دروغ گفت؟!
- گذشت روزگاری از اون لحظه ی ناب
- که معراج دل بود به درگاه مهتاب
- در اون درگاه عشق، چه مهتاب نشستم
- تو هر شام مهتاب، به یادت شکستم
- تو از این شکستم، خبر داری یانه؟
- هنوزم شور عشقو به سر داری یانه؟
- هنوزم تو شبهاات اگه ماهو داری
- من اون ماهو دادم به تو یادگاری
- هنوزم تو شبهاات اگه ماهو داری
- منو اون ماهو دادم به تو یادگاری

#پارت ۵۶

- با تشویق جمع، تعظیم کوتاهی

کردو برگشت سر جاش

- رادمهر دستمو فشار داد

- برگشتم سمتش

- فقط نگام کرد

- نگاهی که عشقشو کاملا لو میداد

- با صدای گوشیش نگاهشو دزدید

- دستمو آروم فشار دادو گفت

الان میام

- از سالن خارج شد

- مهمونا کم کم رفتن

- با پدر جلو در برای بدرقه وایساده

بودیم

- همشون رفتن

رادمهر از پدر خدافظی کرد

- پدر با شب بخیری گفت و رفت

تو اتاقش

- رادمهر دستمو کشید برد تو آلاچیق

- ذل زد تو نگام: چقد کم حرفی!!

- لبخند زدم: چی بگم؟

- اخم کرد: اون روزا که خوب داشتی با زبونت قورت تم میدادی

چیشد حالا؟

- دستمو گرفتم جلو دهنم و ریز

ریز خندیدم.... سرمو که بلند کردم

دیدم با لبخند محوی ذل زده بهم

یهو محکم منو به خودش فشار داد

دستشو از تو شالم برد داخل موهام

- من همونجوری خشک شده مونده

بودم

وقتی دید هیچ حرکتی نمیکنم

دستامو دور کمرش حلقه کرد

محکم تر فشارم داد

- نمیدونم چقد گذشت که منو

آروم از خودش جدا کرد

بازومو گرفت و ذل زد تو نگام

آروم پیشونیمو بوسید: برو تو دیگه



اگه یه ذره دیگه بمونی کار دستت

میدم....

با چشای گرد نگاش کردم که

بزور خندشو جمع کرد

-دستمو محکم فشار داد: برو

-دستمو کشیدم و برگشتم برم

ولی تو یه تصمیم ناگهانی

برگشتم سمتش رو پاشنه پا

بلند شدم و دم گوشش آروم گفتم:

دوستت دارم

بدون نگاه کردن بهش

با دو خودمو رسوندم خونه

رفتم تو اتاق و درو بستم

لباسمو عوض کردم

و افتادم رو تخت

(سوم شخص رادمهر)

-تصمیم خود را گرفته بود

میخواست امشب حتما از تمنا

خواستگاری کند

یک حسی بهش میگفت

تمنا هم قد خودش عاشق است

مطمعن بود جواب رد نمیشند

ولی اگر تمنا قبول نمیکرد

باید یه راهی پیدا میکرد

اون دختر باید به هر نحوی

مال خودش میشد

رادمهر تو عشق زیاده خواه بود

موهایش را خشک کرد

لباسهایش را پوشید

راهیه خونه ی عمو شد

تو راه دسته گل رز قرمز خرید

دوباره راه افتاد

هر لحظه که به خونه نزدیک تر

میشد....تپش قلبش بیشتر میشد

-ماشین را پارک کرد و پیاده شد

با ورودش چشم چرخاند

تمنا لیوان شربتشو سر کشید

و با تعجب به رادمهر چشم دوخت

میدانست دیر کرده

رفت نزدیکتر دسته گلو گرفت

سمتش و بابت دیر کردنش عذر خواست...

-عمویش نزدیک تر شد

خوش آمد گفت و درباره ی

کارهایش پرسید

رادمهر دیگر قرار نبود برگرده

پاریس

ذل زد تو دو گوی مشکی که

همه ی زندگیش بود و گفت

جای من اینجاست

به وضوح رنگ خجالت و تو نگاه

تمنا دید....

یک لحظه احساس کرد

دلش میخواهد این دختر را

با همه ی وجود به خود فشار دهد

بعد از شام به صورت غافلگیرانه

از تمنا خواستگاری کرد

حلقه ای ظریف که از پاریس

خریده بود دست تمنا کرد

و با تمام عشقش ذل زد تو نگاهش

و با تمام وجود گفت دوستت دارم

تمنا گونه هایش رنگ عوض کرد

و چقد رادمهر دلش خواست

گازش بگیرد آن گونه هارو

و چقد این روزها در مقابل

تمنای وجودش بی پروا شده بود

رادمهر نامحسوس به حسین

یکی از دوستاش اشاره

کرد و به پیانو چشم دوخت

و او ماهرانه از عشق رادمهر

برای تمنا نواخت....

-وقتی توی آلاچیق

تمنا غافلگیرانه گفت: دوستت دارم

رادمهر احساس کرد

از درون داغ شد

و چقد دلش خواست

آن دختر زودتر مال خودش شود

تو راه همش به حرف تمنا فکر

میکرد بدون اینکه بفهمد لبخند

محو میموند لبهایش میشد

این مرد مغرور که به ندرت میخندید

چقد این روزها خوش خنده بود

عشق چه کرده بود باهاش!؟

#پارت ۵۷

\*تمنا\*

-صبح بعد از صبحانه لباسامو پوشیدم که برم اداره

پدر راضی نبود

ولی خودم میخوام برم

خواستم از اتاق خارج بشم

که در اتاق به صدا در اومد

بازش کردم

خدمتکار یک جعبه دستش بود:

خانم این برای شماست!!!!

با تعجب گرفتم: از طرف کی؟

-نمیدونم خانم، نگفتن

-آها، او کی مرسی، میتونی بری

-درو بستم و جعبه رو باز کردم

یه گوشی موبایل با قاب طلائی

بی شک کار رادمهر بود

-گوشی روشن بود، سیم کارت تم توش

بود....

قوطی گوشیه گذاشتم تو کمد

گوشی و دستم گرفتم رفتم بیرون

خواستم سوار ماشین بشم که گوشی

زنگ خورد

با تعجب به اسم (ny love) که رو

گوشی روشن خاموش میشد چشم

دو ختم.... تا به خودم پیام قطع شد

- دوباره زنگ خورد

این بار بدون تعلل جواب دادم

- بله؟

- اولاً بله نه و جانم

- دوما شما چرا گوشیتو جواب نمیدی

- خندمو خوردم و جواب دادم:

اولاً سلام

- دوما شما به چه اجازه ای اسم خودتونو اینجوری سیو کردین؟

- معلوم بود خندش گرفته:

خوب کاری کردم

گوشیه خانم خودمه، دلم میخواد اسمم اینجوری باشه

- دلم قنچ رفت از لفظ خانومم

- وقتی دید ساکتتم پرسید:

کجایی نفس؟.... وای خدا الان قلبم

وایمی ایسته

- آروم گفتم دارم میرم اداره

-جوری با تعجب گفت کجااااااااا؟

یه لحظه احساس کردم کر شدم

-دستم رفت رو قلبم: چته؟

-پوفی کشید: گفتی کجا؟

-گفتم دارم میرم اداره

-بیخود، تو دیگه اینجا کاری نداری

میای استعفا میدی

تعجب کردم: برا چی؟

-همین که گفتم

-عه رادمهر اذیت نکن، من کارمو دوس دارم

-لازم نکرده، الان بیا استعفا تو بده

خودم برت میگردونم

-من میام ولی استعفا نمیدم

بعد از تایم اداری هم خودم برمیگردم، خدافظ

-بدون اینکه بذارم حرفی بزنه

گوشیو قطع کردم

ولی هر کاری کردم ماشین روشن نشد

....پوف، بنزین تموم کرده بود



پیاده شدم رفتم بیرون از سر خیابون

تاکسی بگیرم

تا رسیدن به خیابون اصلی یه ربعی

پیاده روی کردم

تاکسی گرفتم خواستم سوار شم

که با بوق ماشینی برگشتم عقب

رادمهر بود

از راننده عذر خواهی کردم و رفتم

سوار شدم: سلام

-اخم داشت: سلام

ماشینت کجاست؟

-بنزین تموم کرده

-بی حرف حرکت کرد

جلوی یه پارک نگهداشت

#پارت ۵۸

-برگشت سمتم

چند لحظه خیره نگام کرد

که از خجالت سر به زیر شدم

دستشو گذاشت زیر چونم و سرمو

بلند کرد: چرا حرف گوش نمیدی؟

-چیکار کردم؟

-وقتی میگم استعفا بده، حرف گوش کن....

اخم کردم: نمیخوام، کارمو دوس دارم خب

من دوس ندارم خانومم کار کنه

ذل زدم تو چشمات: اولاً که هنوز خامومت نشدم

دوما: از الان واسم تائین تکلیف میکنی وای به فردا

با حرص دره ماشینو باز کردم

پیاده شدم

دنبالم پیاده شد: کجا داری میری؟

توجهی نکردم

-با توام تمنا، وایسا...!!

-سوار تاکسی شدم

دنبالم اومد بعد منصرف شد

راننده: خانم مزاحمتون بود؟

- نه آقا لطفا برین خیابون.....

- باشه

.....

- جلو پاساژ پیاده شدم

نیاز به خرید داشتم

هروقت عصبی میشدم

خرید آروم میگرد

بعد از چند ساعت موقع ناهار

برگشتم خونه

گوشیمو برداشتم ۱۷ تا میس کال

همش از رادمهر

- خریدارو انداختم رو تخت

لباسمو عوض کردم

رفتم بیرون

پدر طبق معمول داشت پیپ

میکشید روزنامه میخوند

فنجون قهوشم خالی جلوش بود

رفتم نشستم پیشش: پدر؟

- سرشو بلند کرد: جانم؟

- لبخند زد: جانت بی بلا پدرم

محکم گوشو بوسیدم

قهقهه زد: کار تو بگو دختر خوب

لوس نشو

- خندیدم: پدر رادمهر میگه از کارم

استعفا بدم

- پدر روزنامه رو تا کرد گذاشت رو میز

- کمی فکر کرد: میدونی تمنا

منم میخواستم همینو بگم

اون کار به درد تو نمیخوره

عمر تو هدر میکنی

- لبامو آویزان کردم: ولی پدر

من کارمودوس دارم

- خوددانی عزیزم

از من میشنوی کار درست

استعفا دادنه

- پوفی کشیدم: بهش فکر میکنم

- بعد از ناهار

رفتم تو اتاق

گوشییم داشت خوددکشی میکرد

از عمد جوابشو نمیدادم

دلم پر میکشید

ولی باید میفهمید نظر منم مهمه

اینجوری پیش بره همش میخواد

خودش تصمیم بگیره

#پارت ۵۹

- تا شب همش تو اتاق بودم

رادمهر دیگه زنگ نزد

انگار به غرورش برخورد بود

تصمیم داشتم فردا برم استعفا بدم

بعدم برم تو اتاقش بهش بگم

ببینم اکثرالعملش چیه؟

-داشتم تو لپ تاپ فیلم ترسناک

میدیدم که یهو آسمون غرش

کرد دو متر از جام پریدم رفتم

بیرون....

تلفن داشت زنگ میخورد

جواب دادم

صدای سرد رادمهر پیچید تو گوشی:

سلام، گوشیه بده عمو

-علیک سلام، پدر تو اتاقشه

چند لحظه صبر کن

-میدونستم از دستم دلخوره

فردا از دلش در میارم

گوشیه دادم به پدر و خودم از

اتاق خارج شدم

شام آماده بود

نشستم پشت میز برا خودم سوپ

ریختم....

پدرم اومد

ازش پرسیدم رادمهر چی گفته

که بیخیال گفت درباره ی اداره بود

منم بیخیال شدم

-ساعت نزدیک ۱۰ شب بود

با پدر جلو tv بودیم

من میوه میخوردم

پدر پیپ میکشید

مسابقه ی تلفنی بود

کم کم داشت خوابم میگرفت

با شب بخیری رفتم تو اتاقم

مسواکمو زدم و موهامو دورم ریختم

گوشیمو برداشتم، خبری نبود

خواستم بهش زنگ بزنم

منصرف شدم

فردا میرم اداره

.....

لباسمو پوشیدم از اتاق خارج شدم

پدر داشت صبحونه میخورد

لباس ورزشیاش تنش بود

نشستم پشت میز: سلام، صبح بخیر

-سلام عزیزم، صبحت بخیر

-پدر بلند شد: من برم ورزش

-منم متقابلا بلند شدم: منم میرم اداره

-پدر سر تکون داد و از سالن خارج شد

-یادم افتاد ماشینم بنزین نداره

پوفی کشیدم و زنگ زدم آژانس

بعد یه ربع اومد

.....

-جلو اداره پیاده شدم

رفتم داخل تو اتاقم

استعفا نامه رو نوشتم

بردم سمت اتاق سرتیپ آزاد

در زدم، ادای احترام کردم

داخل شدم

-استعفا رو که دید

بدون هیچ حرفی تأیید کرد



تشکری کردم و خارج شدم

حالا باید برم سراغ رادمهر

#پارت ۶۰

-رفتم سمت اتاقش

درو زدم

صدای جدیش پیچید تو گوشم:

بفرمائید؟

-درو باز کردم داخل شدم

سرشو بلند کرد

با دیدن من اول تعجب کرد

ولی بعد با اخم وحشتناکی

که مهمون پیشینونیش بود گفت:

ادای احترام یادتون ندادن خانم؟

-خندمو خوردم: نخیر آقا، بلد نیستم

-بلند شد اومد طرفم: خب بفرمائید

کارتون

-رفتم نشستم رو صندلی

اونم اومد نشست جلوم

-هیچی اومدم بگم که.....

بی تربیت پرید تو حرفم با لحن عصبی گفت:

من کار دارم تمنا، زودتر

-واقعا بهم برخورد

با ناراحتی بلند شدم

رفتم سمت در و با عصبانیت خارج

شدم

-زنگ زدم آژانس

مستقیم رفتم خونه

بغض داشتم اصلا دلیلی براش

پیدا نمی‌کردم

من دیروز با رادمهر بد تر رفتار کردم

حالا با یه حرفش زود میرنجم

-لباسامو کندم و رفتم تو حموم

نمیدونم چقد اون تو بودم که

خدمتکار درو زد: خانم؟

نمیاین بیرون؟

-مگه چقد اینجام؟

نزدیک چهار ساعت خانم!!!!

چشام چهار تا شد: باشه الان میام

اشکایی که زیر دوش ریختم آرومم کرد

دلم هوای مامانمو کرده بود

حتما باید میرفتم پیشش

اومدم بیرون، موهامو خشک

کردم لباسامو پوشیدم

رفتم تو سالن

#پارت ۶۱

-پدر داشت میرفت سمت سالن

ناهار خوری

-رفتم دنبالش: سلام بر پدر گرام

-لبخند زد: سلام دخترم، رفتی اداره؟

-بله، استعفا دادم

-عه، چه خوب، کار خوبی کردی

-دلم راضی نبود

-پدر نشست پشت میز: عادت میکنی عزیزم

-یکم برنج ریختم و قرمه سبزی ریختم روش شروع کردم خوردن

-بعد از ناهار

به پدر گفتم میخوام برم سر خاک

مادر

-آهی کشید و هیچی نگفت

رفتم تو اتاق لباسامو پوشیدم

با ماشین پدر رفتم

کلی گریه کردم و دردودل

سبک شدم

دوباره سنگ قبرشو با گلاب

شستشو دادم و گل مریمو پرپر

کردم

بلند شدم دوباره فاتحه فرستادم

و رفتم سمت ماشین

خیابونا شدید ترافیک بود

دوساعتی طول کشید برسم خونه

- پوفی کشیدمو کیفمو انداختم رو مبل، خودمم نشستم رو مبل

سرمو گرفتم تو دستام

درد میکرد، رفتم یه مسکن خوردم

کیفمو برداشتم رفتم تو اتاق

لباسامو عوض کردم

خواستم از اتاق خارج بشم که

در باز شد و قامت رادمهر تو

چهارچوب در نمایان شد

#پارت ۶۲

- با تعجب نگاهش کردم

- با لبخند اومد سمتم

- دستمو آروم گرفت: سلام، خانم اخموی خودم

- دستمو از تو دستش کشیدم

دست به کمر وایسادم

کارتو بگو رادمهر من وقت ندارم

با لبخند دوباره دستمو گرفت

ببخشید تمنا، صبح اعصابم داغون بود... معذرت میخوام

- سرمو انداختم پایین

چونمو گرفت سرمو بلند کرد: تمنا؟

- انقد با احساس گفت که دلم نیومد

ناراحتش کنم....

- ذل زدم تو چشاش: جانم؟

- خیره خیره نگام کرد

چشاش قرمز شده بود

- از خود بی خود محکم بغلم کرد

- فشارم میداد

جوری که انگار میخواست باهم

یکی بشیم....

دستمو دورش حلقه کردم

- سرشو تو گردنم فرو کرد: عشق من!!!

- آروم گردنمو بوسید

تنم مور مور شد

از درون آتش گرفتم

-منو از خودش جدا کرد

بازومو گرفت ذل زد تو چشم:

آخه گل من، تو چرا انقد لجبازی؟

تو که میخواستی استعفا بدی

چرا منو حرص دادی؟

هوم؟

-دستمو گرفتم جلو دهنم و ریز

خندیدیم

-با خنده دستمو از جلو دهنم برداشت: میخندی؟... آره؟

-خندمو قورت دادم: نه

-نه؟... ادای منو در آورد

-چشامو گرد کردم، خواستم چیزی

بگم که خم شد روم جفت چشمامو

بوسید: دیگه هیچ وقت چشاتو

اونجوری نکن.... وگرنه قول نمیدم

اینجوری خوددار باشم.... به نفع خودته....





- دستمو فشار داد رفت بیرون

#پارت ۶۳

نشستم رو تخت و گوشیمو گرفتم

دستم باهاش ور رفتم تا قلقلش

دستم بیاد....

- یه لحظه به فکرم افتاد

اون که اسم خودشو تو گوشیم

مای لاو سیو کرده

اسم منو چی ذخیره کرده

باید گوشیشو بگیرم زنگ بزنم

ببینم....

گوشیو برداشتم رفتم از اتاق

بیرون.... رفتم پایین

رادمهر و پدر همزمان از اتاق

خارج شدن

- پدر با دیدنم خندید: حلال زاده

میخواستم بگم بیان صدات کنن

-لبخند زدم: کارم داشتین؟

-بله عزیزم بیا بن بشینین

-همراه رادمهر رفتیم نشستیم

-پدر پپیشو روشن کرد:

عزیزم فردا با رادمهر برین

آزمایش، خرید

تا یک ماه عقد عروسی

برگزار کنیم....

-عه پدر چه عجله ایه

پدر آروم خندید: من عجله ندارم

دخترم، بعضیا عجله دارن

-تو دلم ضعف کردم برای اون

بعضیا

-برگشتم به رادمهر نگاه کردم

که خیلی نامحسوس چشمک زد

-گوشیش تو دستش بود

زنگ زدم بهش

نگاه کردم به گوشیش  
عکسم رو گوشیش همراه  
اسمم که nafas ذخیره کرده بود  
روشن خاموش شد  
با تعجب نگاهش کردم  
این عکسمو از کجا آورده بود  
با خنده گفت: ارضاء شدی؟  
-چشام چهار تا شد  
-خندشو به زور جمع کرد  
-فضولیتو میگم  
-اخم کردم: عکس منو از کجا آوردی؟  
-ابرو بالا انداخت: دیگه دیگه  
-خواستم بزنمش که با صدای پدر  
حواسم رفت سمتش: بچه ها بیاین شام

#پارت ۶۴

- بعد از شام رادمهر گفت صبح ساعت ۷ میاد

دنبالم.....

رفتم تو اتاق

دراز شدم رو تخت

نیم ساعت از رفتن رادمهر میگذشت

گوشیو برداشتم زنگ زدم

- با دومین بوق برداشت: جانم؟

- خندیدم: جونت بی بلا، سلام

- علیک سلام، چه زود دلتنگ شدی نفس

- با بدجنسی گفتم: دلتنگ نشدم، حاصلم سر رفته....

- خندید: عه که اینجوری... اوکی تمنا خانم

حالا ضد حال بزن، دارم برات

- قهقهه زدم: چیکار میکنی؟

- صبر کن، بالاخره که مال خودم میشی

- که چی؟

- که پیشو اون موقع میگم خانم گل، الانم

اگه اجازه بدین میخوام برم دوش بگیرم

- باشه عزیزم، خدافظ

-خداافظ عشقم، میبوسمت

گوشیو چسبوندم به سینم

خدایا!!!!!!، این خوشیو ازم نگیر

با فکر رادمهر به خواب رفتم

صبح با سرما بیدار شدم

لحاف روم نبود

ساعت ۶:۱۵ بود

بلند شدم

رفتم سرویس، مسواک زدم، دستو صورتمو شستم..... اومدم بیرون

لباسامو پوشیدم ساعت ۶:۳۰ بود

نشستم رو تخت

گوشیو گرفتم تو دستم

باید از رادمهر عکس بگیرم

بذارم رو شمارش و بگراند گوشیم

ساعت ۵ دقیقه به ۷ بود که گوشیم زنگ خورد

-رادمهر بود

-جانم؟

-جانت بی بلا خانومم، بدو دم درم

-او کی، او دمدم

-کیفمو برداشتم رفتم پایین

پدر نبود.....رفتم تو اتاقش

بهش گفتم....لبخندی زد:به سلامت عزیزم

-کفشامو پوشیدم، درو باز کردم

رفتم بیرون

-رادمهر تو ماشین بود

پیاده شد:سلام عزیزم، صبح بخیر

-لبخند زد:سلام، صبح شمام بخیر

-لبخند محوی زد درو باز کرد:بفرما گلم

-نشستم تو ماشین:ممنون

-درو بست، خودشم دور زد نشست

-ماشینو روشن کرد برگشت سمتم

چند لحظه نگام کرد و بعد بی حرف

حرکت کرد

تو راه پشت چراغ ایستاد

آروم دستمو گرفت:خب که دیشب گفتمی

اصلا دلت برام تنگ نمیشه و فقط محض بیکاری زنگ میزنی

-ریز خندیدمو چیزی نگفتم

-با لبخند برگشت سمتم: چیه تو گوشی که خوب بلبل زبونی میکنی

-خندمو قورت دادم: من که چیزی نگفتم

با بوق ماشینا حواسشو جمع کرد

و حرکت کرد

رسیدیم به آزمایشگاه

نوبت گرفتیم و نشستیم

یه پرستار با آرایش فوق غلیظ هی زیرچشمی

رادمهر نگاه میکرد.....بی اراده بازوشو محکم گرفتم

-با تعجب برگشت سمتم: تمنا؟

-خندیومو با چشم به اون دختره اشاره کردم

-با دیدنش خندشو قورت دادو برگشت سمتم و آروم دم گوشم گفت: آهان، پس

خانوم حسودیشون شده!!!!

-اخم کردم: معلومه، تو فقط مال خودمی

اینو همه باید بدونن

-چشاش ستاره بارون شد

-منم بدون هیچ حرفی بازوشو فشار دادم

و سرمو گذاشتم رو شونش

چشام داشت کم کم گرم میشد که

احساس کردم رادمهر آروم رو سرمو بوسید

لبخند عین پر آروم نشست رو لبام

#پارت ۶۵

-بعد از چند ساعت بالاخره کارمون تموم شد

-از آزمایشگاه خارج شدیم

-رادمهر تو راه آبمیوه گرفت، همشو یک نفس

سر کشیدم: آخیش

-خندید: تشنت بودا

-منم خندیدم: داشتم تلف میشدم

-دستمو محکم فشار داد و ماشینو روشن کرد

رسیدیم پاساژ

دستم تو دست رادمهر بود

جلو به مغازه طلافروشی وایساد

با ذوق داشتم حلقه هارو نگاه میکردم



چشمم یه حلقه ی ظریف که روش یه نگین

کوچیک بود

با دستم به رادمهر نشونش دادم

چند لحظه نگاش کرد و بعد سرشو تکون داد

و دستمو کشید رفتیم داخل

مغازه دار یه جوان هم سن خود رادمهر بود

با دیدن رادمهر با تعجب نگاش کرد:

خودتی رادمهر!؟

اومد سمتش همدیگرو بغل کردن

چطوری تو؟ چه عجب؟

-خوبم سامیار جان تو چطوری پسر

-ممنون، شکر، خوش اومدین

به من نگاه کرد: معرفی نمیکنین؟

-رادمهر با لبخند نگام کرد: تمنا، نامزدم

الانم اومدیم خرید

-پسر چشاشو گرد کرد: آی بیمعرفت

الان باید بفهمم

-رادمهر زد رو شونش: هنوز که خبری

نشده، ایشاالله عروسی دعوت میکنیم

-سامیار خندید: ایشاالله

رو کرد سمتم: خوشبختم خانم

لبخند محوی زد: همچنین

رادمهر بهش گفت همون حلقه رو داد

رادمهر دستم کرد

خیلی ناز بود

برای خودشم یه حلقه انتخاب کردیم

یه سرویس ظریف و دستبند ظریفم خریدیم

با خدافظی رفتیم سراغ آئینه و شمعدون

و کلی خرت و پرت دیگه....

با خستگی نشستیم تو ماشین

داشتم از گشنگی تلف میشدم

به پیشنهاد رادمهر رفتیم رستوران

فقط خرید لباس عروس و کت و شلوار مونده بود

بعد از ناهار رادمهر خواست بریم

اونارم بخریم ولی من از خستگی

نای حرکت نداشتم

سوار ماشین شدیم

رادمهر به کیسه های پشت ماشین نگاه کرد

و با شیطنت گفت: میگم تمنا اون مغازه ای

که منو راه ندادن توش، اون لباسا

چه رنگی خریدی؟

با چشای گرد داشتم نگاهش میکردم

پررو..... میدونستم منظورش لباس

زیرا و لباس خواباس

-پررو، زدم تو بازوش: بی حیا

-خندشو خورد: چیه خوب، زنمی میخوام رنگ

لباساتو بدونم..... با شیطنت ابرو بالا انداخت:

چه رنگین؟.... قرمز یا جیگری؟

-به دلت صابون نزن، نه قرمز خریدم

نه جیگری

-اخم الکی کرد: عیب نداره

خودم برات میخرم..... حالا چه رنگی هستن؟

-خواستم بزنمش که با خنده دستاشو برد

بالا: باشه بابا تسلیم.....

#پارت ۶۶

-خندیدمو مشتمو باز کردم:پررو

-زیرچشمی نگام کردو و ماشینو روشن کرد

-تو راه همش زیر چشمی نگام میکرد

و لبخند محو میزد

آخرش کفری شدم:رادمهر چیزی شد؟

-کامل برگشت سمتم:نه

دوباره به جلو نگاه کرد

ولی باز زیر چشمی نگام میکرد

با حرص داد زدم:چیه؟

-قهقهه زد

تمنا جدا چه رنگی خریدی؟

مشتمو محکم چند بار کوبوندم تو بازوش

بزور منو از خودش جدا و ماشینو نگهداشت

برگشت سمتم با دیدن قیافم دوباره قهقهه زد

با حرص خواستم دوباره بزمنش

که با یه دستش جفت مچمو گرفت

و با اون یکی دستش آروم گونمو نوازش کرد

خانومم حرص نخور، جوش میزنی ها

جیغ زدم: رادمهر!!!!

خواست بخنده که با دیدن قیافم خندشو

خورد و دستمو ول کرد

با حرص چنتا محکم کوبیدم تو سینش:

پررو، انقد حرصم نده

- دستمو گرفت: باشه گلم آروم باش

وقتی دید آروم شدم

رو دستمو آروم بوسه زد

و دوباره ماشینو راه انداخت

همش داشتم زیر لب غر میزدم

- تمنا؟

برگشتم سمتش: بله

اخم کرد اولاً بله نه و جانم

دوما چی میگی زیر لب

-هیچی جناب پرو، شما راحت باش

-خندشو خورد:باشه گلم

رسیدیم دم خونه

کیسه هارو برداشتم و همراه رادمهر پیاده شدیم

#پارت ۶۷

با ذوق به خودم تو آئینه نگاه کردم

آرایش محو طلایی، با رژ مات کالباسی

موهای مشکیم کامل بالا سرم جمع بود

یه تیکشو بابلس کشیده سمت راست

شونم ریخته بود.....لباس عروسم

دنباله دار بود.....کیفمو برداشتم

به کمک آرایشگر تورمو انداختم رو سرم

رفتم جلو در.....

رادمهر و فیلمبردار جلو در بودن

رادمهر آرام اومد جلو

گلو گرفت سمتم، یه لبخند محو رو لباش بود

یه چشمک زد و دوباره تورو انداخت رو سرم

اول رفتیم آتلیه و بعدش تالار

بعد از عقد رفتیم باغ

زنانه مردانه به خواست رادمهر جدا بود

شنلمو در آوردم و نشستم

رادمهر کنارم بود

جای خالی مامان اذیتم میکرد

بغضمو به زور قورت دادم

رادمهر آرام دستمو فشار داد و کنار گوشم

گفت: منم حس تورو دارم تمنا، ولی با فکر

اینکه تو هستی دلم آرام میشه

تازه تو پدرتم داری، من چی؟

- آرام نگاهش کردم و چیزی نگفتم

نمیدونم از کجا حسمو درک کرد

تا نیمه های شب بزن برقص به راه بود

این وسط نگاه آتیشه آرزو سروان زیر دست

رادمهر موذیم میکرد

یه جورایی انگار با کینه نگام میکرد

رادمهر نرقصید...وقتی پیشنهاد دادم

با اخم گفت: از این سوسول بازی خوشم نمیاد

من تنها برایش رقصیدم اونم جلوم وایساده بود، دست میزد.....

موقع عروس کشون پسرا انقد ادا در آوردن

انقد شلوغ بازی در آوردن که آخرش قهقهه

زدم که باعث شد رادمهر با اخم تشر بزنه

-جلو در آپارتمان همه خدافظی کردن و رفتن

جز پدر و مامان جون(مامان مادر) که به زور

با عصا پیاده شد

-پیشونیه جفتمونو بوسید

ایشالله به پای هم پیر شین عزیزانم

من صبح برمیگردم رامسر، بهت زنگ میزنم

دخترم.... اشکاشو پاک کرد: کپی مادرت شدی

آه مهترسا کجایی ببینی دخترت چه قشنگ شده

-بغضمو به زور قورت دادمو بغلش کردم:

گریه نکنی مامانی، مادرم ناراحت میشه

عوضش صلوات بفرست برایش

اشکاشو پاک کرد، گونمو بوسید رفت تو ماشین

پدر بغلم کرد و پیشونیمو بوسید



رادمهرم بغل کرد و دم گوشش به چیزی

گفت که رادمهر سرشو تکون داد و چشم

آرومی گفت

-پدر: خب دیگه برین تو، هوا سرده.... شبتون بخیر

-رادمهر آروم دستمو گرفت

رفتیم داخل..... وارد آسانسور شدیم

رفتیم طبقه ۷

-رادمهر کلید انداخت درو باز کرد

تمام وسایلارو رادمهر خریده بود

پدر به حسابم پول ریخته بود

و خود رادمهر به سلیقه ی خودش

همه ی وسایلارو خریده بود

به جز لوازم آشپزخونه که خودم خریده بودم

با ذوق داشتم خونه رو وارسی میکردم

که رادمهر از پشت دستشو دور شوئم

حلقه کرد، نفس گرمش خورد تو گردنم

حالم یه جووری شد

\_ آروم دم گوشم گفت: بسه دیگه من خوابم

میاد... استرس گرفتم

به زور خودمو زدم کوچه ی علی چپ و گفتم:

خب تو برو بخواب

-منو برگردوند سمت خودش و با شیطنت گفت: آخه گل من کجای دنیا داماد بی عروس

میخواهه؟

-آب دهنمو قورت دادم: وای رادمهر!!!!

-آروم گونمو نوازش کرد: جانمممم؟؟؟؟

-دستمو کشید برد سمت اتاق خواب

درو باز کرد

منو جلو آئینه نگهداشت خودشم وایساد

پشتم

#پارت ۶۸

-از پشت آروم زیپ لباسمو باز کرد

و شروع کرد باز کردن موهام

تورمو جدا کرد و آبشار موهام دورم ریخت

عقب عقب رفت و چراغو خاموش کرد

و آباژور و روشن کرد

لباساشو عوض کرد

من همینجوری جلو آئینه وایساده بودم

از استرس قلبم رفته بود رو هزار

اومد سمتم آروم لباسمو سر داد پایین

لباس سر خورد و جلو پام افتاد

کفشامو در آوردم

رادمهر بازوی لختمو گرفت و برمگردوند سمت

خودش....

- ذل زده بود تو نگام

- چشاش سرخ بود

- آروم گونمو نوازش کرد

- دستشو گذاشت پشت گردنم

- سرش هی نزدیک تر میشد

- لباش که رو لبام قرار گرفت، چشم بسته شد

- لباش داغ بود و حریر صاف لبامو میبوسید

- آروم هلم داد رو تخت و خودش روم خیمه

زد.... نگاهشو دوخت تو نگام: تمنا؟ اجازه میدی

خانومم شی؟

-لبخند محوی اومد رو لبام و آروم چشامو

بازو بسته کردم

\*\*\*\*\*

-با گیجی چشامو باز کردم

اولین چیزی که دیدم چشامای بسته ی رادمهر بود....

-آروم دستمو گذاشتم رو صورتش

-با یادآوری دیشب یه لبخند بی اداره اومد

رو لبام، رادمهر فوق العاده بود

آروم خم شدم روشو صورتشو نرم

بوسیدم، یه لبخند محو اومد رو لباش

بدون باز کردن چشاش منو بین بازوهاش

گیر انداخت و دوباره خوابید

منم دوباره خوابم برد

-با نوازش دستی چشامو باز کرد

رادمهر با دیدن چشای بازم نیشش باز

شد: بلند شو خانومم، تنبل

اخم کردم: من که زودتر از تو بیدار شده

بودم

خندید و دستشو گذاشت رو گوش و با شیطنت گفت: بله، مثل اینکه طعم دیشب

لای دندونت مونده، یوایشگی بوسم میکنی

- با حرص مشتت زدم تو بازوش: پررو

- خندید و آروم کناره لبمو بوسه زد:

بلند شو خانومم، گشمنه

- دستامو کشیدم و بلند شدم

رفتم سمت کمد حوله و لباسامو برداشتم

خواستم برگردم که رادمهر از پشت بغلم کرد

دم گوشم گفت: تمنا خوبی؟ درد که نداری؟

- از خجالت لبمو کشیدم تو دهنم:

خوبم، میرم دوش بگیرم

- یه جورایی از دستش فرار کردم رفتم سمت حموم

#پارت ۶۹

- حولمو دور موهام پیچیدم و اومدم بیرون

رادمهر تو آشپزخونه بود

رفتم تو...رو میز پر بود

نشستم رو صندلی: به به عجب کت بانویی هستی.....

خندید: پروئی دیگه

اینا وظیفه توست

لقمه مربای توت فرنگی رو قورت دادم:

رادمهر یه خدمتکار بگیر، من هیچی بلد نیستم

-چشاشو گرد کرد: جدی غذا بلد نیستی؟

-نچ....

-همینجوری ذل زده بود بهم

-چته؟....آهی کشید: پس چی قراره بخوریم؟

-شونمو بالا انداختم: نمیدونم، حالا فعلا صبحونتو بخور

-دستمو گرفت و کشید با چشم به پاش اشاره کرد

-با لبخند بلند شدم رفتم نشستم رو پاش

با وسواس یه لقمه خورد یکی برا من میداد

-لقممو به زور قورت دادم: وای رادمهر بسه،

ترکیدم.....

-لقمه نون پنیر گردو رو چیوند تو دهنم:

نترس نمیترکی، من که بلد نیستم کاچی

درست کنم، اینارو بخور خوب میشی!!!

- با خجالت گفتم: عه رادمهر

- پشت گردنمو بوسید: جانم عشقم

باز که خجالت کشیدی

- عه خب بی پروایی

- خندید: ز نمی دوس دارم باهات بی پروا

باشم

- چیزی نگفتم خواستم بلند شم که نداشت

لیوان شیرو گذاشت جلوم: بخور

پوفی کشیدمو نصفشو خوردم

هرچی اسرار کرد بقیشم بخورم

نخوردم، واقعا دیگه جا نداشتم

بلند شدم میزو جمع کردم، شستم

رفتم تو سالن، رادمهر جلوتv بود

میوه برداشتم بردم تو سالن

گذاشتم رو عسلی نشستم کنارش

دستشو دورم حلقه کرد آروم رو موهامو

بوسه زد

- تا موقع ناهار فیلم دیدیم

بلند شدم رفتم تو آشپزخونه ببینم

چی میتونم برا ناهار درست کنم

گوشییم زنگ خورد، مامانی بود

یه کم باهاش صحبت کردم

بعد از اونم پدر زنگ زد

میخواست با دوستاش برن مشهد

خوشحال شدم.... اینطوری تنها نمیموند

@tanarjic

#پارت ۷۰

- داشتم کابینتها رو زیر رو میکردم

که رادمهر وارد آشپزخونه شد

با دیدن قیافه ی پکرم، خندش گرفت و گفت:

انقد لباتو آویزون نکن.... الان میرم یه چیزی

از بیرون بگیرم..... یه کتاب اشپزییم واست

میخرم.....

رفت تو اتاق حاضر شد



رفتم دنبالش

- منم پیام، حوصلم سررفته

- برگشت سمتم: بدو حاضر شو بریم بیرون

\*\*\*\*\*

- رادمهر پول غذا رو حساب کردو از دستوران

خارج شدیم

تو راه ازش پرسیدم: رادمهر ما نمیخواین بریم

ماه عسل؟

- خیلی جدی گفت: نه!

با تعجب پرسیدم: چرا؟

- چون حوصله ی این کارارو ندارم، بعدشم

کجا مبخوایم بریم؟

- ناراحت شدم و با اخم رومو برگردوندم

- تمنا؟

حسابش نداشتم

- تمنا خانومی؟

- عشقم؟

- خانومم؟

-تمنا؟

-الو؟.... - تمنا؟.... گلم؟.... صدا میرسه؟ خانومی؟

-بله؟؟؟؟؟؟

-اولا بله نه و جانم و این صد دفعه

دوما در داشبورتو باز کن

برگشتم سمتش: واسه چی؟

-باز کن تو، یه کادو هست اون تو

-داشبورتو باز کردم

یه جعبه ی قرمز اونجا بود

برشداشتم درشو باز کردم

واییییییییی خدای من!!!!

دوتا بلیط یک ماهه به مقصد پاریس رفت و برگشت.....!

-با حیرت برگشتم سمتش: رادمهر

-اخم داشت: بله

بی توجه به لحن ناراحتش پریدم تو بغلش

به زور ماشینو توقف کرد و برگشت سمتم:

چیکار میکنی دختر نزدیک بود تصادف کنیم

-تو بغلش جیغ جیغ کردم: وای رادمهر عاشقتم!!!!

- به خاطر سفر به پاریس

- اخم مصنوعی کردم: بچه شدی؟

- نه ولی تا چند دقیقه پیش که با اخم و قهر

روتو برگردونده بودی، جوابم نمیدادی

- خب ببخشید، دلخور شدم از اون لحن

- چونمو گرفت سرمو بلند کرد

- اولاً دیگه من شوخی کردم

- دوما دیگه هیچ وقت حق نداری با قهر

روتو برگردونی! متوجه شدی

- سیخ و ایسادم و ادای نظامی در آوردم

دستمو گذاشتم کنار شقیقم: چشم قربان

- دماغمو کشید: شیطون

\_\_\_\_\_ --

یه ماه تو پاریس کنار عشقم بهترین

روزام بود.....

روزایی که هیچ وقت فراموش نمیشن

.....

غذارو آماده کردم و میزو میدم

بازم حالت تهوع امونمو بریده بود

دیروز بیخبر رفتم آزمایش امروز

صبح رفتم جواب گرفتم....باردار بودم

خودم شک کرده بودم

ولی نمیخواستم فعلا رادمهر چیزی بفهمه

پس فردا سالگرد اول ازدواجمون بود

میخواستم به عنوان کادو بهش بدم

-با چرخش کلید تو در

دستامو شستم و رفتم از آشپزخانه بیرون

کیفشو انداخت رو راحتی و رفت تو سرویس

بهداشتی، دستاشو شست اومد بیرون

با دیدنم جلو آشپزخونه با لبخند اومد سمتم:

علیک سلام خانومم

لبخند زدم و مثل همیشه شیرجه زدم تو آغوشش: سلام عزیزم، خسته نباشی

رو موهامو بوسید: درمونده نباشی گلم

بو کشید: اوم، ماکارونی

دستشو کشید رو شکمش: آخ که چقد

گشمنه

- رفتیم تو آشپزخونه

دوتا بشقاب ناقابل کشید برا خودش

همه ی ته دیگ هارم خورد و بلند شد:

دستت درد نکنه، سیر شدم

- عاقل اندر سهیفانه نگاهش کردم:

نه تو رو خدا بیا و سیر نشو

کلشو خوردی، میخوای بیا منم بخور

- با شیطنت نگام و کرد و اومد سمتم

بی هوا رو دستاش بلندم کرد: اوممممم

به نظر خوشمزه میایی

بی توجه به جیغ و دادم بردم تو اتاق

درو با پاش باز کرد و منو گذاشت رو تخت

خودشم خیمه زد روم

- باید یه کاری میکردم وگرنه کار به جاهای

باریک میکشید... باید یه جوری جلوشو میگرفتم که فکر نکنه پشش زدم

به زور از خودم جداش کردم

و نشستم رو پاش: رادمهر خان الان وقتش نیست

-اخم کرد: چرا؟

-اوم چ..... با صدای زنگ موبایل رادمهر

حرفم نصفه موند.....

-نیم خیز شد گوشیشو برداشت

بله؟

.....

چی ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

.....

ینی چی پس تو اونجا چه غلطی میکردی؟

.....

الان میام، الان میام فعلا

گوشیشو قطع کرد و با عجله بلند شد

منم دنبالش بلند شدم

چی شده رادمهر؟

با هول کتشو پوشید و گوشی و کیفشو برداشت و رفت سمت در: بعدا برات توضیح

میدم تمنا الان عجله دارم

با عجله پیشونیمو بوسه زد و رفت بیرون

## #پارت ۷۱

-برگشتم تو آشپزخونه و ظرفارو جمع کردم  
گذاشتم تو ظرفشویی و رفتم دوش بگیرم  
لباسامو پوشیدم و رو کاناپه دراز کشیدم tv رو  
روشن کردم....پتورو پیچیدم دور خودم و خوابم  
برد....چشامو که باز کردم هوا تاریک بود  
چراغو روشن کردم، ساعت ۸:۳۰ بود  
پتو رو گذاشتم رو تخت رفتم تو آشپزخونه  
شامو حاضر کردم و رفتم بیرون  
رادمهر دیر کرده بود  
شماره گوشیشو گرفتم ولی جواب نداد  
خیلی نگران شدم  
چندباری زنگ زدم ولی اصلا جواب نمیداد  
دلم خیلی شور میزد  
ساعت نزدیک ۱۱ شب بود که در باز شد  
با نگرانی رفتم سمتش: رادمهر؟  
-سلام، ببخشید تمنا کارم زیاد بود

-سلام، چرا گوشیتو جواب نمیدی دلم هزار راه رفت

آروم گونمو بوسید و رفت تو سرویس:

گفتم که گلم کارم زیاد بود

-رفتم تو آشپزخونه و میزو چیدم

رادمهرم اومد نشست پشت میز

-چیزی شده رادمهر؟ انگار کلافه ای!

-سرشو بلند کرد: چیزی نیست عزیزم

فقط خستم

-شامشو خورد بلند شد: دستت درد نکنه

من میرم بخوابم

-نوش جان

-رو میزو جمع کردم وشستم

رفتم دستشویی، مسواکمو زدم و چراغارو خاموش

کردم و رفتم تو اتاق

-رادمهر با بالا تنه ی لخت رو تخت بود

آرنجشو گذاشته بود رو چشاش

آباژور رو روشن کردم، چراغو خاموش

رفتم کنارش، سرمو گذاشتم رو سینش



دراز کشیدم

- برگشت سمتم، بغلم کرد

لحافو کشید رومون، پیشونیمو بوسید و بی حرف

خوابید

- ولی من خوابم نمیبرد، نگران بودم

نمیدونم چرا، ولی دلم آشوب بود

- صبح که بیدار شدم، رادمهر نبود

- شمارشو گرفتم

- جانم؟..... سلام رادمهر بدون صبحونه رفتی؟

- سلام خانومم، اداره یه چیزی میخورم کارم

زیاده، ناهارم نمیام

- عه چرا؟!.....- گفتم که عزیزم کارم زیاده

- باشه، شاید برم به پدر سر بزنم

نه تمنا. بذار شب پیام باهم بریم، کار دارم

خدافظ

- باشه، خدافظ

- حوصله ی صبحونه خوردن نداشتم

یه لیوان شیر خوردم و نشستم جلوتv

-ساعت حدود ۲ بعد از ظهر بود که تلفن

خونه زنگ خورد.....شماره نیوفتاده بود

با شک جواب دادم:بله؟

-تمنا؟!.....-خودمم، شما؟

-بعدا باهم آشنا میشیم عزیزم

میدونی شوهرت کجاس؟

-تعجب کردم:تو به شوهر من چیکار داری؟

-خندید:خب عزیزم،عصبی نشو.....شوهرت

دو ساعت دیگه تو کافی شاپ.....با من قرار داره

اگه خواستی آدرسو بدم بیا ببین

-پوزخند زدم:چرا باید حرفاتو باور کنم،اصلا

تو کی هستی؟

-گفتم که عزیزم آشنا میشیم

من دوس دختر سابق شوهرتم

تو پاریس، تازه رسیدم ایران

-صدات خیلی آشناس.....حس کردم هل کرد

-مگه ما قبلا باهم صحبت کردیم که صدام آشنا

باشه؟

-نمیدونم، اینو دیگه خودت میدونی

-حرفی گفت: به هر حال من ساعت ۴ تو

کافی شاپ..... تو خیابون..... با شوهرت قرار

دارم، بهتر خودت بیایی ببینی..... بعدم گوشیه

قطع کرد

-از ناراحتی و استرس رو به موت بودم

دلم تو دهنم میزد

اصلا میل به غذا نداشتم، فقط حالت تهوع داشتم

دوبار شماره رادمهر و گرفتم ولی جواب نداد

ساعت ۳:۳۰ بود که حاضر شدم

وقتی تو کمدم داشتم کیفمو بر میداشتم

نگام به کادوی رادمهر افتاد

جواب آزمایش بارداریم که تو یه جعبه ی

خیلی خوشگل گذاشته بودم و رو یه کاغذ نوشته

بودم\* عشقم، سالگرد ازدواجمون و پدر شدنت مبارک!\*..... آهی کشیدمو جعبه رو گذاشتم

تو کشوی بغل تخت....

-کیفمو برداشتم و گوشیه پول کیفمو انداختم توش

رفتم پایین به نگهبان گفتم زنگ بزنه آژانس

- بعد ۱۰ دقیقه آژانس اومد

سوار شدمو آدرسو دادم

#پارت ۷۲

- آدرس خیلی دور بود

یه خیابون پرت تو بالاشهر تهران

پولو حساب کردم و پیاده شدم

قبل از اینکه وارد کافی شاپ بشم

دوباره زنگ زدم رادمهر ولی ریجکت کرد

خیلی ناراحت شدم

- قدم تند کردم سمت کافی شاپ

ولی قبل از اینکه وارد بشم

یه نفر از پشت یه چیز تیز گذاشت رو گردنم

و یه صدای خیلی آشنا که گفت: بی سروصدا

بیا برو سوار ماشین شو

- از ترس دستام یخ بسته بود

- با صدای لرزون گفتم: تو کی هستی؟

-هلم داد جلو: برو.....یه پرشیای سفید

با پنجره های دودی

خواستم داد بزخم که فهمید

چاقورو رو گلوم فشار داد و دستشو گذاشت تو دهنم و بزور سوار ماشینم کرد قبل از اینکه

بفهمم چی به چیه چشمو دهنمو بعدشم

دستامو بست.....

-هرچی تقلا کردم فایده نداشت

اشکام دونه دونه میریخت

خیابون خیلی خلوت بود

-ماشین حرکت کرد

فکر کنم یه ساعتی تو راه بودیم که توقف کرد

همون مرد بازومو گرفت و کشوند و دوباره انداختم

رو صندلی یه ماشین دیگه حرکت کرد

بعد از چند ساعت دوباره توقف کرد

-اینبار بازومو کشید به کمک خودش چنتا

پله رفتیم پایین، صدای در اومد که باز

کرد و منو انداخت رو یه جای نرم، فکر کنم تخت بود، درو محکم به هم کوبید.....

-کاری از دستم برنمی اومد فقط بی صدا

گریه میکردم.....

تو همون حالت خوابم برد

البته ضعف کرده بودم

تو اون وضعیت صبحونه فقط یه لیوان شیر

ناهارم که هیچی بعدشم کلی گریه

دیگه داشتم پس می افتادم

-حالت تهوع داشتم، اشکامم بند نمی اومد

نمیدونم چقد گذشت که باصدای در از خواب

پریدم.....یه نفر دستامو باز کرد

خودم چشممو دهنمو باز کردم

چشام تار بود

دستمو روش فشار دادم

با صدای آشنایی که گفت: خوشگل تر شدی

چشام کامل باز شد و با دیدن شخصی که با لبخند

نگام میکرد از تعجب و ترس کل بدنم یخ کرد!!!!

.....

دستمو گرفتم جلو دهنم و عق زدم

بلند شدم، حالم اصلا خوب نبود

با دیدنم صورتم و حالت تهوع به در

گوشه ی اتاق اشاره کرد: سرویس اونجاس

با دو خودمو رسوندم اونجا بالا آوردم

چیزی نخورده بودم فقط آب بود

ولی با این حال، حالم یه ذره بهتر شد

دستو صورتمو با آب سرد شستم و رفتم

بیرون

-مازیار پشت در وایساده بود

هنوزم باورم نمیشد

چطور ممکن بود

این که به اعدام محکوم شده بود

پس الان اینجا چه غلطی میکرد

با دیدنم اومد سمتم: خوبی؟

-با حرص نگاهش کردم: فضولی

تو اینجا چه غلطی میکنی؟ مگه قرار نبود بری

به درک؟ چی از جونم میخوای؟

-اخم داشت خواست بازمو بگیره که داد زدم:

به من دست نزن!!!!!!، آشغال

- پوفی کشید و با عصبانیت عقب عقب رفت

#پارت ۷۳

- جیغ زدم: با توام عوضی چی از جونم میخوای؟

چرا نمیذاری زندگیمو کنم؟

- دوباره اومد سمتم، ذل زد تو چشم، چشاش سرخ بود، زبونشو رو لبش کشید و گفت:

تورو میخوام، تو میخوای زندگی کنی

منم میخوام زندگی کنم، زندگی من تویی

چرا نمیفهمی؟ چرا متوجه نیستی شدی همه

دنیا..... صداش اوج گرفت: بی تو یه ثانیه

محاله، میفهمی، من غرق شدم

غرق نگاهت، غرق عشقت

نمیدونم چی داری

نفهمیدم چی شد

لعنت بهت، لعنتی من عاشقتم

درک میکنی، یه عشق ممنوعه

یه عشق..... داد زدم: خفهههههههه شو



متنفرم ازت، رذل

خواست بازومو بگیره

رفتم عقب جیغ زدم: دستتو به من نزن

دستاشو برد بالا: باشه باشه داد نزن، تو آروم باش

-چرا حالت بد شد؟

به تو ربطی نداره

تو چی فکر کردی؟

هرجا باشی پیدات میکنم، مطمئن باش

پوزخند زد: فکر کردی

تو این یه سال اینهمه رو این نقشه کار

کردم، تو دیگه مال خودمی عزیزم

جوری داد زدم خفه شو که احساس کردم

گلوام خراش برداشت

tamaljc@

#پارت ۷۴

- گوشه ی دیوار سرخوردم و سرمو گذاشتم

رو زانوم و هق هقم شروع شد

-با احساس دستی رو دستم سرمو به شدت

بلند کردم و به شدت دستمو پس کشیدم

با صدای پس رفته ای گفتم:ولم کن

توروخدا دست از سرم بردار

-نشست جلوم نگاش غم داشت زمزمه کرد:

نمیتونم، با مشت زد رو قلبش:قبول نمیکنه

نبود تو، میفهمی، نفهمه عین تو

صداش بلند شد:دوست دارم نفهم

منم داد زدم:ولی من دوست ندارم

نعره زد:مهم نیست

مهم منم، مهم دل منه

دستمو تو هوا تکون دادم:من میخوام برم

پیش شوهرم، توروخدا دلم براش تنگ شده

-داد زد:دیگه هیچ وقت نمیبینیش تمنا

هیچ وقت

-سرمو تکون دادم:امکان نداره

ممکن نیست

پوزخند تلخی زد: ایندفعه ممکنش میکنم

خواستم برم سمت تخت بشینم روش که

چشام سیاهی رفت و افتادم

- با سوزش دستم چشامو باز کردم

تو دستم سرم بود

مازیار با دیدن چشمای بازم گفت

به هوش اومدی؟

از درد سرم چشامو روهم فشار دادم:

چم شده؟

- لبخند تلخی زد، تلخ تلخ: بارداری

چشام گرد شد: از کجا فهمیدی؟

- چشاش غمگین شد: پس میدونستی

- اشکام ریخت: تورو خدا بذار برم

با کلافگی دستی به موهاش کشید:

نه، دیگه نمیذارم، هیچ وقت

- هق زدم: تورو خدا، دستمو گذاشتم تو شکمم:

نذار بی پدر بشه!!!!

با لبخند به شکمم چشم دوخت: خودم پدرش

میشم، پدر بچه ای که مادرش تویی

-انقد عصبانی شدم که بی توجه به سرم

تو دستم بلند شدم و با مشتام افتادم به

جونش و داد زدم: غلط میکنی آشغال

با مشتام میزدم تو سر و سینش

انقد داد زدم و مشت کوبوندم که به.

نفس نفس افتادم

سرم از دستم خارج شده بود

و خون از رگم میزد بیرون

مازیار به زور خوابوندم رو تخت و با دستمال

رو دستمو پاک کرد

رفت بیرون چند دقیقه بعد با لیوان

آب سیب اومد تو

به زور ریخت تو حلقم که بالا آوردم

عصبانی نگام کرد: میخوای خودتو بکشی؟

ضعف کردی دختر خوب

-لبمو با دستمال پاک کردم: بدرک، میخوام بمیرم

-با عصبانیت نگام کرد: غلط کردی، حرف دهنتو

بفهم

بی هیچ حرفی نشستم رو تخت، حالم اصلا

خوب نبود، دلم میخواست بمیرم

کاش رادمهر بود

دلم آغوششو میخواست

tananjc@

#پارت ۷۵

(سوم شخص رادمهر)

-با کلافگی در سالن راه میرفت و سیگار پک

میکرد.... همه ی این اتفاق هارا از چشم

خودش میدید.... کاش به تمنا گفته بود که

آن مازیار حرام زاده هنگام انتقال از

زندان به دادگاه فرار کرده

ولی نمیخواست تمنایش استرس بگیرد

حال نمیدانست چه کند

سه روز بود که خواب و خوراک درست حسابی

نداشت، دل رفتن به خانه را هم نداشت

آن خانه بدون تمنا روح نداشت

رادمهر خوب میدانست عمو چقد بابت دخترش

نگران است.... ولی از آنجایی که آدم

فوق صبوری است، چیزی بروز نمیدهد

قسم خورده بود اگر دستش به برادر ناتنیش

برسد، با گلوله درست بزند وسط پیشانیش

حکم مازیار اعرام بود و حالا با آدم ربائی

کسی حق دخالت نداشت که چرا کشتیش

حتی اگر حکمش اعدام هم نبود

مسلم رادمهر زندش نمیگذاشت

آن دفعه هم اشتباه کرد

باید او را هم عین پدرش میفرستاد بدرک

این وسط چیزی که بیشتر رادمهر را

مشکوک و کفری میکرد رفتار سروان احمدی (آرزو) بود

تلفن های یواشکی

دلدارای هایش به رادمهر

نزدیکیه بیش از حدش و کنجکاوی زیاد

درباره ی کارهایی که وظیفه ی او نبود

رادمهر را عصبانی میکرد

آن روز وقتی رفت خانه دید تمنا نیست

دلش به شور افتاد

اما با خوش خیالی گفت: شاید دلش

برای پدرش تنگ شده رفته آنجا

ولی بعد گفت من که بهش گفتم

شب باهم میریم. باز هم دلش آشوب

شد ولی با این حال شماره ی گوشیش

را گرفت. خاموش بود

زننگ زد به عمو: او خانه بود ولی تمنا پیشش نبود

با آشفتگی تلفن را چک کرد

یک شماره از بیرون

از نگهبان پرسید

که او هم گفت خانومش ظهر با آژانس رفت

زننگ زدن به همان آژانس

آدرس را گرفت

کسی که با تلفن عمومی تماس گرفته بود

از همان خیابانی که تمنا آنجا رفته بود

تماس گرفته بود

حدسش درست بود

همش کار مازیار بود

ولی این که چگونه تمنا را تا آنجا کشانده

هنوز برای رادمهر مبهم بود

#پارت ۷۶

\*تمنا\*

-چشامو بزور باز کردم. سردرد و حالت

تهوع امونمو بریده بود

مازیار بالاسرم وایساده بود

تو این سه روز هیچی نخورده بودم

نمیتونستمم بخورم

هرچی میخوردم بالا می آوردم

صبح یه نفر مرد میانسال که

مازیار میگفت دکتره اومد

بالا سرم، میخواست بهم سرم



بزنه ولی از سر لجبازی نذاشتم

-سرمو بلند کردم و رو به مازیار

توپیدم: چیه؟ عین عزرائیل بالا

سرم وایسادی

تو کارو زندگی نداری؟

-بی توجه به خوشونتم با آرامش

نشست پایین تخت و گفت:

فعلا که همه ی کارو زندگی من

داره لجبازی میکنه و چیزی نمیخوره

به فکر خودت نیستی به فکر

اون بچه باش

-داد زدم: به تو هیچ ربطی نداره

میخوام هم خودمو بکشم

هم بچمو، پاشو گم شو از جلو

چشام

-پوفی کشید و بلند شد رفت بیرون

بعد از چند لحظه با سینی داخل شد

آب پرتغال و کیک و گذاشت رو میز

رفت بیرون.....گشتم بود

خوردمشون.....هر آن منتظر بودم

بالا بیارم ولی در کمال تعجبم

هیچی نشد

عوضش سردرد داشتم

کاش یجوری از اینجا میتونستم

فرار کنم، ولی نمیشد

چجوری فرار میکردم وقتی حتی

نمیدونستم کجام

با بی حالی سرمو تکیه دادم

به بالای تخت.....

با صدای شلیک گلوله با ترس

چشمامو باز کردم

قلبم تو دهنم میزد

یه چیزی تو شکمم تکون میخورد

انگار بچمم ترسیده بود

دستمو گذاشتم رو شکمم رفتم سمت در، هرچی در زدم کسی

جواب نداد

برگشتم نشستم رو تخت

بعده چند دقیقه در باز شد

مازیار اومد تو

با ترس بلند شدم رفتم سمتش گفتم:

صدای چی بود؟

پوفی کشید و گفت:هیچی

یکی از بچهها داشت تفنگشو تمیز

میکرد، اشتباهی به خودش شلیک

کرد

-عصبانی رفتم نشستم سرجام:

قلبم اومد تو دهنم، کاش اشتباهی

شلیک میکرد تو مغز تو

-خندید:نه دیگه نشد

بی انصاف من اینهمه دوست دارم

بعد میگی کاش گلوله میخورد تو

مغزم

پوزخند زدم:دوست داشتنت بخوره

فرق سرت، من که تا حد مرگ ازت

نفرت دارم

-اومد سمتم بازومو گرفت

تقلا کردم ولم که نکرد هیچ.محکمر

فشار داد و ذل زد تو چشم

خواست لباسو بذاره رو لبام که

با پشت دستم محکم کوبوندم

تو دهنش

ولم کرد و عقب عقب رفت

دستشو از رو دهنش برداشت

و با نیشخند گفت:این سومین

سیلی بود که ازت خوردم

عین دیوانه ها دستشو بوسید

گذاشت جای سیلی و گفت:.

از قدیم گفتن هرچه از دوست

رسد نکوست!!!!

روانی، رفت بیرون و بعدش

با ساک و یه کیسه برگشت

#پارت ۷۷

-کیسه رو گرفت سمتم

بازش کردم

دو تا شناسنامه

فهمیدم منظور شو

مثل دفعه ی قبل می خواست با

شناسنامه ی جعلی ببرتم

پرت کردم تو صورتش

اومد سمتم، وایساد جلوم و با لحن

نرمی گفت:

عزیزم، انقد لجبازی نکن باهام

تو، آخرش، مال، خودمی

شمرده شمرده گفت

با حرص دندونامو روهم سائیدم:

خفه شو، خفه شو تا خفت نکردم

عوضیه ی رذل

-سرشو انداخت پایین

وقتی سرشو بلند کرد از دیدن چشاش، یه لحظه به خودم لرزیدم

چشاش سرخ سرخ بود

یه قدم اومد طرفم

رفتم عقب، لبشو کشید تو دهنش

دستاشو آشفته کشید تو موهایش

خواست چیزی بگه که نمیدونم

چی شد پشیمان شد

رفت بیرون، درو محکم کوبید

رفتم سمت ساک، زبیشو باز کردم

کلی لباس

همشم سایز من

-یه دست با حوله برداشتم

رفتم تو حموم، ولی بعدش

پشیمون شدم

اگه تو حموم دوربین باشه

از اون بیشعور هر کاری بر می اومد

برگشتم نشستم رو تخت

در باز شد. ماز یار اومد تو

- چرا پشیمون شدی؟

- اخم کردم و گفتم: به تو چه؟

- پوفی کشید و گفت: انقد حاضر جواب نباش، در ضمن نترس

تو حموم دوربین نیست

- چشمو گرد کردم: چه ربطی داشت؟

- پوزخند زد: میدونم ترسیدی که دوربین باشه برا همون پشیمون شدی، برگشتی

- نیشخند زدم و با تمسخر گفتم:

به به میبینم که باهوشم هستی

ولی بهت اعتمادی ندارم

از کجا بدونم راست میگی

- اخم وحشتناکی مهمون پیشونیش شد و گفت: انقد اعصابمو بهم نریز

تمنا، انقدرام دیگه بیشراف نیستم

- با لجبازی گفتم: اتفاقا خیلی بیشتر از

انقدر ایشرفی

- با عصبانیت اومد سمتم

بلند شدم جلوش وایسادم

دستشو بلند کرد بزنه تو صورتم

چشامو بستم، هیچ اتفاقی نیافتاد

چشامو باز کردم، دستاشو بالا سرم

مشت کرده بود، چند لحظه با حرص

و عصبانیت نگام کرد و بعد سریع

رفت بیرون

- بیخیال شدمو رفتم تو حموم

کل دیوارارو وارسی کردم

چیزی نبود

ولی بازم شک داشتم

بعد از کلی ور رفتن

با شک یه دوش سرسری

گرفتم و اومدم بیرون



## #پارت ۷۸

(سوم شخص رادمهر)

-با عصبانیت در اتاق را

بههم کوبید و نشست پشت میزش، سرش را گذاشت رو میز

و برای چند لحظه ای چشمانش

را بست، سروان احمدی دیگر

بیش از حد پررو شده بود

وقتی میدید رادمهر اینگونه

برای تمنا تلاش میکند

با وقاحت تمام میگوید

او دیگر تمام شده

بیخیالش شو، پیشنهاد میدم

دعوت منو به یه قهوه رد نکنید

رادمهر چنان بر سرش داد که نه

نعره زد تمام اداره لرزید

دختره ی چشم سفید

یک لحظه فکری به ذهنش

خطور کرد

به سروان احمدی مشکوک شده

بود، چرا باید کارهایش را سبک

میشمرد و. آنگونه به رادمهر

میگفت، تلفن های یواشکی

و نگاه های معنا دار و پوزخندهاش، رادمهر را بیشتر

به شک می انداخت.....

بلند شد راهیه اتاق یوسف شد

با او صمیمی تر بود

البته سروان رادمنش هم کارش

را درست انجام میداد

اما

خوب میدانست قبلا

عاشق تمنا شده بود

نگاهش به تمنا، مثل نگاه رادمهر

بود، ولی بعد از ازدواج اتمام یافت آن نگاه ها

داریوش مردی نبود که

چشم به مال دیگری بدوزد

برعکس مازیار حرام لقمه.....

-در را زد و داخل شد

-یوسف با دیدن رادمهر بلند شد

ادای احترام کرد....

رادمهر سلامی کرد و گفت: آزاد

-یوسف راست و ایساد و پرسید:

اتفاقی افتاده؟

-رادمهر دستی به ریشش که

از نبود تمنا بیشتر شده بود

کشید و گفت: میخوام

یه کاری برام انجام بدی

ولی نمیخوام فعلا کسی

چیزی بدونه....

یوسف متفکر سرش را تکان

داد و گفت در خدمتم!

-رادمهر پوفی کشید و

از رفتار و حرفها و تلفن های مشکوک سروان

احمدی گفت و خواست

شماره ی او را کنترل کنن

یوسف به فکر رفت

کاری که رادمهر گفته بود را

انجام داد

رادمهر نگاهی بهش انداخت

انگار دو دل بود

انگار می خواست چیزی بگوید

رادمهر آرام روی میز زد و گفت:

حرفت را بگو

-یوسف دستی به صورتش

کشید و با کلافگی آشکار گفت:

راستش، اون روز ناخواسته

حرفای سروان احمدی را

شنیدم که داشت با یکی

صحبت میکرد و میگفت:

من باهاش تماس گرفتم

یک ساعت دیگر میاید آنجا

بقیش با خودت....

رادمهر متفکر دستش را روی

صورتش قرار داد

خودش هم آن روز شنیده بود

که به پشت خطیش میگفت:

تونستی شناسنامه هارا جور

کنی؟

-مشکوک بود بهش

نکند همدست مازیار باشد

پوزخند زد و با خود گفت:

امکان ندارد، یک پلیس

اعتبار خودش را کم نمیکند

اصلا چرا باید همچین کاری

بکند، چه دشمنی با تمنا و خودش دارد؟!..

-این سوال ها مغز رادمهر را

سوراخ میکرد، ولی متاسفانه

هیچ دلیلی برایشان پیدا

نمیکرد

#پارت ۷۹

\*تمنا\*

- دستامو بغل کردم و رو تخت

مچاله شدم

دلم گرفته بود

اشکام گلوله گلوله میریخت

اعصابم داغون بود

بچمم بی تابی میکرد

دستم رو شکمم بود

آروم زیر لب قربون صدقش

میرفتم و اشک میریختم

بغضم اذیتم میکرد

انقد هق زدم تا قده ی

بغضم کوچیک شد

- با صدای مازیار برگشتم

سمتش

با دیدن چشای سرخم

نگاش نگران شد و گفت:

چیشده؟ گریه کردی؟

-به تو چه؟

-اومد سمتم بدون توجه به

لحن خشنم دوباره پرسید:

چرا گریه کردی؟

جاییت درد میکنه؟

-دوباره بغض کردم: آره

-دوباره نگاش نگران شد:

کجات؟ کجات درد میکنه؟

-با صدائی که از بغض

میلرزید گفتم: قلبم

با نگرانی اومد سمتم نشست

بغلم: چرا؟ تمنا؟ چته؟ بگو

داد زدم: قلبم درد میکنه

دلم برا رادمهر تنگ شده

بچم بی تابی میکنه

اونم دلش پدرشو میخواد

توروخدا ولم کن

نگاش یه جوری شد

اصلا متوجه حرف نگاش نمیشدم

یجورایی گنگ نگام میکرد

یه ذره رفتم نزدیکش:

میذاری برم؟ خواهش میکنم

با عصبانیت ذل زدم تو چشم

یه لحظه کنترلم و از دست دادم

و با جیغ مشت زدم تو سرش

و گفتم: چته؟ چرا اینجوری

نگام میکنی، میخوام برم پیش

شوهرم، توام غلط میکنی نداری

با ناخونام کلی خراش انداختم

تو صورتش، سعی داشت

آروم کنه ولی من انگار وحشی

شده بودم دیگه داشتم از حال

میرفتم..... با حرص هلم داد



رو تخت و گفت: انقد وحشی

بازی در نیار

خواستم حمله ببرم سمتش

که داد زد: بتمرک سرجات

شکمو بغلم کردم و نشستم

رو تخت

مازیار کلافه چند لحظه نگام کرد

و رفت بیرون

-یه لحظه نگام افتاد به گوشه

رو زمین، تند رفتم سمتش بر شداشتم، خدای من، موبایل

خودم بود

روشنش کردم

باطریش کم بود

با استرس نشستم رو تخت

شماره ی رادمهر و گرفتم

ولی قبل از اینکه بوق بخوره

در به شدت باز شد

مازیار اومد داخل

بلند شدم

گوشیو ازم گرفت

با شدت کوبوند تو صورتم

افتادم رو زمین

دستمو کشیدم رو دماغم، خونی

بود

خواستم بلند شم

ولی سرم گیج رفت، دوباره افتادم

مازیار اومد سمتم

خواست دستمو بگیره که

محکم پیش زدم

سرمو بلند کردم

چشام سیاهی رفت

و دیگه هیچی نفهمیدم

#پارت ۸۰

-با حالت تهوع شدیدی بزور

چشامو باز کردم

مازیار بغل دستم با چهره ی

نگرانی نشسته بود

خودمو انداختم تو دستشویی

و تمام چیزایی که تو معدم

بودو خالی کردم

نشستم رو تخت و سرمو

گرفتم تو دستام

مازیار: تمنا؟

-درد

-پوفی کشیدو آرام گفت:

معذرت میخوام

-دوباره اشکای لعنتیم ریختن

اشکام که ریخت تو صورتم

گونم سوخت

جای دستش بدجوری میسوخت، اما خب از درد دلم

که بیشتر نبود

سرمو بلند کرد اشکامو پاک کردم

خواست بیاد سمتم که با دادم

سرجاش متوقف شد

داد زدم: به خدا بیایی طرفم

پامیشم یه بلائی سرم میارم

ها، گم شو از جلو چشم

- با غم نگام کرد و رفت بیرون

گلدون رو میزو برداشتم و محکم

کوبیدم به در و پشتش داد زدم:

لعنتی، متنفرم ازت!!!!

دوباره حق هقم اوج گرفت

دلم داشت میترکید

یعنی الان رادمهر الان کجا بود؟

چیکار میکرد؟

- انقد حق زدم که نفهمیدم

چجوری خواب چشمو ربود

\*\*\*\*\*

(سوم شخص رادمهر)

- با صدای تلفن سرش را

از رو میز بلند کرد

-بله؟

-جناب سرهنگ، چند لحظه

تشریف میارین اتاق من

-چیزی شده یوسف؟

-بله، لطفا بیابین

-باشه

-دستی تو صورتش کشید

و از پشت میز بلند شد

رفت سمت اتاق یوسف

در را زد و داخل شد

یوسف از پشت میز بلند شد

و ادای احترام کرد

-رادمهر سلام داد و آزاد گفت

و نشست رو صندلی

یوسف من منی کرد که رادمهر

بی حوصله گفت و نگران گفت:

طوری شده؟

-یوسف آهی کشید و گفت:

بله، ینی راستش امروز بعد از

ظهر سروان احمدی

دوبار با این شماره صحبت

کردن، شماره رو گذاشت رو

میز.....

رادمهر شماره رو برداشت

-خب چی میگفت؟

-راستش جناب سرهنگ

اون با مازیار صحبت میکرد

-رادمهر جوری از رو سندلی

بلند شد که سندلی پشت

سرش واژگون شد: چییییییییی؟

-بله جناب سرهنگ

داشتن میگفتن که فردا

از مرز رد میشن و داشت

حال تمنا خانمو میپرسید

اونم داشت وضع شمارو

میپرسید، البته از سروان

احمدی با خنده پرسید:

آرزو خانم، از عشقت چخبر؟

-اونم با عصبانیت گفت:

اصلا شما محلش نمیذارین

-رادمهر از عصبانیت در حال

انفجار بود

با حرص گفت: یوسف، لطفا

شماره اونم کنترل کن.... ببینم

کجان

یوسف چشمی گفت و رادمهر

با عصبانیت از اتاق خارج شد

#پارت ۸۱

-یوسف خط را کنترل کرد

مازیار چند بار با آن شماره

تماس داشت، به راحتی مکانش

ردیابی شد

-به سرهنگ برنا اطلاع داد

-رادمهر همه ی نیروها را آماده

باش قرار داد.....

-به سرگرد ستوده سپرد

هروقت سرگرد احمدی آمد

اورا با احترام به اتاق بازجویی

ببرند.....به عمو هم و سرتیپ

نقی زاده هم قضیه را توضیح

داده بود

-رادمهر کتش را پوشید

و تنفگ را پر کرد

همراه یوسف اول تنها

به آن مکان رفتن

یه خیابان خلوت و پرت

تو پایین ترین نقطه ی شهر

همه چی آماده بود

یوسف گفت که فردا صبح



قراره برن سمت مرز

اینو از بین حرفاشون فهمیده

بود

تصمیم شد، یک نفر را نگهبان

بگذارند تا فردا خودشان با

نیرو برسند

\*\*\*\*\*

\*تمنا\*

-سرمو بلند کردم

اتاق تاریک بود

بزور بلند شدم چراغو روشن کردم

به ساعت نگاه کردم

سه صبح بود

بدجوری تشنم بود، گشنه هم بودم

درو محکم کوبیدم

چند دقیقه بعد مازیار با چشمای پوفی اومد تو: جانم، چیشده؟

-میخواستم بگم ایشالله جانت

درآد، ولی سکوت کردم

-تشنمه!

-لبخند زد: الان آب میارم برات

-لیوان آبو سر کشیدم نشستم

پایین تخت....

-اومد سمتم: نخواب، چند ساعت

دیگه حرکت میکنیم!!!!

-ترس افتاد تو دلم و گفتم: کجا؟

-آهی کشید و گفت: تو کاریت

نباشه، فقط آماده باش

-لج کردم: تا نگی کجا من باهات

هیچ جا نمیام!

-پوزخند زدو گفت: مگه دسته توئه؟!؟

-حرصی نگاش کردم

-لبخندی زدو با لحن آرومی

گفت: من که جای بدی نمیبرمت

عزیزم

- با عصبانیت داد زدم:

به من نگو عزیزم، خفه شو

- پوفی کشید و بلند شد:

به هر حال حاضر باش

دو ساعت دیگه میریم

رفت بیرون اتاق... کثافت

\*\*\*\*\*:::

(سوم شخص رادمهر)

- تمام نیرو هارا جمع کرد

و حرکت کردند

دل تو دلش نبود

سرگرد احمدی تو بازداشتگاه

بود

- بعد از کلی کلنجار رفتن

بالاخره با عصبانیت تو روی

رادمهر ایستاد و داد کشید:

- آره کاره منه، که چی؟

خب کاری کردم

تویه ابله اصلا منو ندیدی

من عاشقت بودم، محلم نداشتی

از عشق مازیار به زنت خبر داشتم

نقشه ریختم، یه نفرو فرستادم

ملاقاتش، همه چیو گفت به

مازیار، اونم بی برو برگرد

قبول کرد

، تو راه فراریش دادم

همش کار من بود، نقشه ی من بود

اینجوری هم اون به عشقش

میرسید هم من به تو

ولی نشد

توئه لعنتی اصلا منو ندیدی

متنفرم ازت

از تو از عشق از زنت از عشقتون

-رادمهر عصبانی خواست

بزنتش که منصرف شد

از اتاق بازجویی خارج شد

و دستور داد بازداشتش کنن

مسلمما جرمش خیلی سنگین

بود.....فراری دادن متهمی که

محکوم به اعدامه و آدم ربائی

نمیتوانست جرم سبکی داشته

باشد ....

#پارت ۸۲

- نیروها پایین کوچه کمین کردند

درست راس ساعت ۵ صبح

یک شاستی بلند سفید

با شیشه های دودی از در بزرگ

سفید رنگ خارج شد

-تمام نیروها در چشم

به هم زدنی، محاصرش کردند  
مازیار از دیدن ماشینهای پلیس  
از تعجب چند لحظه مات شد  
یکی از سربازها به زور اسلحه  
راننده را از ماشین بیرون کشید  
مازیار سریع به خودش آمد  
خشاب تفنگ را کشید  
همراه تمنا پیاده شدند  
تفنگ را بر گردن تمنا قرار داد  
و او را جلو هل داد  
تمنا با دیدن رادمهر چشماش  
پر از اشک شد  
رادمهر با عصبانیت به دستای  
مازیار که دوره بازوی تمنایش  
حلقه بود، خیره شد  
مسلمما اگر دستش بهش  
میرسید  
زندش نمیگذاشت

حرامزاده ی حرام لقمه

-دندانهایش را از حرص

به هم فشار داد

-مازیار داد زد: به به جناب

برادر، خوش اومدی

فکر نمی‌کردم دوباره ببینمت

-رادمهر داد زد: من برادرت

نیستم کثافت، ول کن زنمو

انقد حرامزاده ای که

حد ندارد

-مازیار قهقهه زد:

حرص نخور داداشم

دنیا دو روزه

-رادمهر خواست حمله بیره

سمتش که مازیار تفنگو رو سر

تمنا قرار داد و گفت:

-کاری نکن بکشمش،

برام مهم نیست اگه کشته بشم

چون دیگه تمنام باهام میاد

رادمهر نعره زد: اسم زنه منو

به زبون کثیفت نیار

-مازیار با اخم گفت:

بهشون بگو برن عقب تا رد

بشم، وگرنه به خاک پدرم

جفتمونو میکشم

-رادمهر خواست چیزی بگه که

مازیار داد زد: زودتر

-رادمهر کلافه بهشون اشاره کرد

#پارت ۸۳

\*تمنا\*

-سرمو گذاشتم رو زانوم

دوباره خوابم برد

با صدای در از خواب پریدم

مازیار بود



- پاشو، باید بریم

- من هیچ جا نمیام

- داد زد: اعصابمو بیشتر از

این خراب نکن، پاشو

- گفتم که من هیچ جا نمیام

- اومد سمتم خواست دستمو

بگیره بلندم کنه که با عصبانیت

خودم بلند شدم

و گفتم: چیه؟ چته؟ افسار پاره کردی؟ چی میخوای از جونم؟

- پوفی کرد و عصبانی دستشو

کشید لای موهاش

چمدانو برد بیرون و داد زد:

کریم؟ بیا اینو ببر تو ماشین

اومد داخل اتاق بزور بازومو

گرفت و برد بیرون

از پله ها رفت بالا

یه حیاط بزرگ بود

منو انداخت تو ماشین

شاستی بلند سفید

و خودشم بغلم سوار شد

یه پسر جوون اومد سمتش

که مازیار گفت: برو درارو قفل

کن بعد از خروج ما خودتم برو

بسلاامت.....بعدش چنتا تراول

صد تومنی داد دستش

پسره تشکری کردو رفت

مازیار دوباره داد زد: کریم؟!؟

زود باش، دیر شد

-بعد از چند دقیقه یه مرد

حدود سی سال اومد سوار شد

درو با ریموت باز کرد و خارج شد

تا اومد از کوچه خارج بشه

کلی ماشین پلیس

دورمون کردن

کریمو کشیدن پایین

مازیار تفنگشو خارج کرد، پیاده

شد منم همراه خودش پیاده کرد

- با دیدن رادمهر چشمام

پره اشک شد

- رادمهر با عصبانیت خیره

بود بهمون

- مازیارو رادمهر داشتن باهم

بحث میکردن

- مازیار آخر سر عصبانی

خواست برن کنار تا ما رد شیم

تهدید کرد رادمهرو به مرگ من

- رادمهر کلافه بهشون اشاره کرد

مازیار وقتی دید کنار کشیدن

خواست منو سوار ماشین کنه

که برگشتم و با زانو زدم تو

جای حساسش دستش

شل شد

بازومو کشیدم خواستم فرار

کنم که شلیک کرد

جیغ زدم و خودمو انداختم

رو زمین

تیر خورد تو درخت

رادمهر شلیک کرد سمت مازیار

درست تو قلبش

آخی گفتو افتاد رو زمین

رادمهر با دو خودشو رسوند

بهم

-از زمین بلندم کردو محکم

بغلم کرد

هق هق کردم: رادمهر

-دستشو از زیر شالم

کرد تو موهامو نوازشم

کرد: جانم؟ جانم خانومم

آروم باش گلم، تموم شد

نفسم، تموم شد عشقم

آروم باش

- تو بغلش آروم شدم

جوری که چشم رفت روهم

- وقتی چشممو باز کردم

تو بیمارستان بودم

#پارت ۸۴

- رادمهر بالا سرم بود

با دیدن چشمای بازم لبخند

زد: بهوش اومدی؟

- سرمو تکون دادم

- خم شد آروم پیشونیمو بوسید

- احساس کردم ناراحته، پرسیدم:

چیزی شده؟

- آروم گفت نه

- پس چرا ناراحتی

پوفی کشید:هیچی نیست

تو استراحت کن

-رفت بیرون

بعد از چند دقیقه پدر داخل شد

اومد سمتم و بغلم کرد

تو که کشتی منو تمنا!

محکم بغلش کردم:

خدا نکنه پدر

رادمهر کجا رفت؟

-رفت کارای ترخیصتو بکنه

-پدر؟....-جانم؟....-نمیدونی

رادمهر چرا ناراحته؟

-نمیدونم دخترم

عزیزم من میرم خونه

توام بیا پرستاره یه چند روزی

ازت مراقبت کنه

-نه پدر ممنون

میرم خونمون شمام بیابین

- نه دیگه عزیزم

فردا بهت سر میزنم

-عه پدر بیاین بریم

رادمهرم خوشحال میشه

-نه عزیزم

بهتره برم خونه

پیشونیمو بوسید

رادمهر اومد تو اتاق و پدر

با خدافظی خارج شد

\*\*\*\*\*

(سوم شخص رادمهر)

-وقتی دکتر به رادمهر گفت

خانومت بارداره، رادمهر شکه شد

-یک لحظه خیالات برداشت

-نکند مازیار.....

فکرش را ادامه نداد

-به تمنایش اعتماد داشت

ولی اگر مازیار به زور.....

-از عصبانیت گر گرفت

-ناراحتیش طوری بود که حتی

تمنا هم فهمید

-کارهای ترخیص تمنا را

انجام داد و کمکش کرد

سوار ماشین شد

-خودشم سوار شد

و راه خانه را در پیش گرفت

#پارت ۸۵

-ماشین را داخل پارکینگ پارک

کرد، پیاده شد

در سمت تمنا را باز کرد

کمکش کرد پیاده بشه

در را بست و ماشین را

قفل کرد

-تمنا بازوی رادمهر را



محکم گرفت و سرش  
را چسباند به بازوش  
میخواست بگوید که  
رادمهر دارد پدر میشود  
رادمهر دستش را دور  
کمر تمنا حلقه کرد  
سوار آسانسور شدن  
رادمهر دراز کرد  
تمنا داخل شد  
رادمهر در را بست  
تمنا را از پشت بغل کرد  
کنار گوشش آرام گفت:  
خوش اومدی به خونه  
تمنا برگشت سمتش  
خودشو انداخت تو بغل رادمهر  
- رادمهر؟  
- جانم؟  
- رادمهرم؟

-جانم؟

-عشقم؟

-جانم؟

-آقامون؟

-جانم؟

-تمنا سرشو بلند کرد

ذل زد تو نگاه جنگلی

مردش و با تمام وجود

گفت: دوستت دارم

-رادمهر چشمانش خندید

خم شد و با تمام وجود

تمنایش را بوسید

-تمنا نفس زنان سرش

را عقب کشید

رادمهر دستش را کشید

برد سمت مبل

خودش نشست تمنا راهم

بغل خود نشاند

-تمنا ذل زد تو نگاه عشقش

رادمهر هم حریصانه تمنایش

را نگاه میکرد....بی هوا

تمنا را محکم بغل و هوای

موهایش را به ریه هایش

فرستاد

تمنا خودش را جدا کرد و گفت:

رادمهر جونم بذار برم دوش

بگیرم، بوی گند میدم

-رادمهر دوباره حریصانه

بغلتش کرد و گفت:

بوی تمنا میدی

بوی زندگی!!!!

-تمنا دلش قنچ رفت

و محکم گونه ی رادمهر را بوسید

-رادمهر آروم دستشو رو گونه ی

تمنا کشید

تمنا دوباره بوسیدش و از

رو پاش بلند شد

رفت تو اتاق

حولشو برداشت و رفت سمت

حموم

-رادمهر سیگارش را روشن

کرد

فکرش داشت کلافه اش

میکرد

هی پشت سرهم پک میزد

tananalhc@

#پارت ۸۶

-با صدای هشدار گوشیش

سرش را بلند کرد، گوشیش

باطری خالی کرده بود

پوفی کشید و بلند شد

رفت سمت اتاق

کشو را باز کرد تا شارژر را بردارد

چشمش خورد به یه باک خوشگل قرمز

با تعجب برداشت درش را

باز کرد یه برگه که توش

نوشته بود 'عشقم، سالگرد

ازدواجمون و پدر شدنت مبارک'

رادمهر شک زده دوباره متن را خواند، تاریخش مال دو هفته

قبل بود

برگه ی دوم را برداشت

جواب آزمایش بارداری تمنا

مثبت بود، با خوشحالی

دستی به ریشش کشید

جعبه را دوباره گذاشت سر جاش

و گوشیش و زد تو شارژ

حوله اش را برداشت و رفت

سمت حمام

درا بی هوا باز کرد که باعث شد

تمنا جیغ بزنه: رادمهر برو بیرون

-خندید: چرا خب میخوام

باهات دوش بگیرم

-تمنا خواست دوباره جیغ جیغ

کنه که رادمهر با لبهایش

به لبهایش مهر سکوت زد

با لباس تمنای لخت را

محکم بغل کرده بود و حریر صافانه

زیر دوش لبهایش را بوسه

میزد

-نفس زنان او را از خود دور

کرد و دستش را گذاشت رو

شکم لخت و کمی برآمده ی تمنا و با ذوق گفت:

چرا نگفتی دارم پدر میشم نفسم؟!

-تمنا چشمانش را گرد کرد:

از کجا فهمیدی رادمهر

رادمهر خندید: دیگه دیگه!!!!

-دوباره و هزار باره

لبهایش لبهای عشقش را

به اسارت گرفت

#پارت ۸۷

\*تمنا\*

-با درد شدیدی از خواب

بیدار شدم

نشستم رو تخت و از درد

لبمو کشیدم تو دهنم

دستمو بردم سمت رادمهر

و آرامم تکونش دادم

-رادمهر

بلند شد آباژور کنار تختو روشن

کرد:جانم؟

با دیدن رنگ پریدم

با نگرانی بغلم کرد:

چته گلم؟

-با درد آرامم گفتم:

رادمهر فکر کنم این وروجک

میخواه بیاد بیرون، امونمو برید

- رادمهر با هل بلند شد

لباساشو پوشید

مانتومو تنم کرد و شالمو کشید

رو سرم

خواست بلندم کنه که

گفتم کیفمم برداره

همه ی آزمایشا و دفترچه م

تو کیفم بود

تا رسیدن به به بیمارستان

مردم و زنده شدم از درد

سرم بهم وصل کردن

و بردنم تو اتاق عمل

- با بی حالی چشممو

باز کردم

چشام تار بود

یه ساعت بالا سرم بود

نگاش کردم، تار بود



ساعت ۱۱:۴۵ دقیقه شب بود

صدای بچه میومد

بردنم اتاق

بزور بلند شدم

دخترم گذاشتن تو بغلم

گشش بود

سینمو گذاشتم تو دهنش

با ملچ ملوچ شروع کرد به خوردن

پدر و رادمهر کنارم بودن

-نگاشون کردم و گفتم:

حالا اسمشو چی بذاریم؟.

-پدر خندید و به رادمهر

اشاره کرد:از پدرش بپرس

رادمهر با عشق نگاهش کردو

گفت:نفس!!!!

-خم شد پیشونیه جفتمونو

بوسید.....

پایان

بقلم: ا. اصغرزاده

۹/۱۰/۹۵

ساعت: ۱۴:۵۳

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

[www.romankade.com](http://www.romankade.com)